



این رمان در وب سایت سرزمین رمان آماده شده.

لطفا برای دانلود رمان به سایت زیر مراجعه فرمایید:

www.sarzaminroman.ir

چنل سایت در تلگرام @sarzaminroman۲

هر گونه کپی برداری از این رمان و سو استفاده از قلم نویسنده پیگرد قانونی دارد و گزارش مستقیم به پلیس فتا ارسال میشود

www.sarzaminroman.ir

کتابی با جلد قرمز

نام رمان: کتابی با جلد قرمز

نویسنده: ستایش نوکاریزی

ژانر رمان: تخیلی، فانتزی، عاشقانه

به نام تو که چه زیبا عشق را آفریدی

خلاصه‌ی رمان:

داستان درباره دو خواهر و یک پسر عمو هست؛ که در انگلستان ساکنند و به خاطر دلایلی به ایران بر می‌گردند، ولی قبلش کتاب اسرار آمیزی را پیدا می‌کنند؛ که در آن با زبان انگلیسی کلماتی نوشته شده بود، کلمات که وقتی کنار هم گذاشته می‌شد معنی خاصی نمی‌داد ولی وقتی به ایران برگشتند...

مقدمه رمان:

حتما داستان و افسانه هایی شنیدی، این هم یک داستان یا شایدم یک افسانه.

تا حالا به چهار عنصر فکر کرده‌ای؟ به آن چهار عنصری که فراموش شده ولی یک خاطره ماندگار.

این داستان تو را به یک سفر می‌برد سفری تو دل دنیای چهار عنصر، عنصر هایی که تو بچگی دوست داشتیم یکی از آنها را داشته باشیم، آب، آتش، خاک و باد این چهار عنصر فراموش شده‌ی فراموش نشدنی!

انگلستان

لندن_ ساعت هفت و پنج دقیقه‌ی شب

صدای ترسناک رعد برق باعث شد دخترک از نگاه کردن به تلویزیون دست بکشد، پنجره را می‌بندد و به طوفانی که بیرون هر لحظه شدیدتر می‌شود، نگاه می‌کند باد بی رحمانه به درختان شلاق می‌زند. بعضی از درختان بر سر هم می‌کوبیدند و بعضی از آنها‌ی دیگر از ترس اینکه درشان نگیرد جاخالی می‌دادند.

دست از نگاه کردن به بیرون برداشت به ساعت نگاه کرد چهار ساعت از وقتی که مادر و خواهرش بیرون رفته بودند گذشته بود، حوصله اش سر رفته بود، حتی حوصله دیدن سریالی که از تلویزیون پخش می‌شد را هم ندارد.

سرما از پنجره درز پیدا کرد و لرزی به بدن آوین انداخت به طرف بخاری رفت و کنارش نشست. دست و پاهایش را جمع کرد و به نقطه ای زل زد. تیک... تاک... تیک... تاک...

صدای ساعت سرش را به درد آورد؛ نمی‌داند چرا امروز حوصله ی هیچ چیز را نداشت حتی آن زمانی که خیلی وقت‌های پیش دنبالش گشته و حالا پیدا کرده بود. صدای قفل در و متقابلاً صدای مادر را شنید:

- سلام، عه دخترم چرا اینجا نشستی فکر می‌کردم الان با دوست هات باشی!

از روی زمین سرد بلند شد خریدهای مادر را گرفت، سعی کرد بی‌حوصله‌گی‌اش روی حرف زدنش تاثیر نگذارد و این اتفاق هم نیوفتاد:

- سلام، نشسته بودم تا ببینم کی میاین هوا طوفانی بود نرفتم پیش دوستام، راستی چرا انقدر دیر کردین؟

مادر آوین نگاهی به ساعت کرد و گفت:

- اخ نمیدونی چقدر این دختر سختگیره، می‌گه باید همه چی برای ایران رفتمون خوب باشه.

حالش بیشتر از این حرف گرفت، ایران وطنی که خیلی وقت ها پیش ترکش کرده بود شاید به خاطر همین مسئله کوچک امروز حالش گرفته بود، به جمعه گذشته برگشت.

جمعه ده اکتبر_ ساعت ده و سی دقیقه شب

آوین و خواهرش آیسو همانطور به عمویشان نگاه می‌کردند و حرفی نمی‌زدند، دو ساعت می‌شد که عمویشان علی به آنجا آمده، آنا با اینکه از خانواده‌ی شوهرش ناراحت بود ولی به طرز زیبایی پذیرایی کرد و طوری رفتار کرد که انگار هیچ آسیبی از آنها نخورده بودند، هرچند واقعا اینطور نبود.

فقط پدر بزرگ آوین آن تصمیم را گرفته بود و بقیه باید حتما از تصمیمش پیروی می‌کردند، و این تصمیم بعد مرگ پدر آوین گرفته شد، اینکه آنا باید از آن خانه بیرون برود؛ با اینکه مسلمان شده بود ولی چون از اول مسلمان نبود بیرون شد! آوین و خواهرش هم مادرشان را همراهی کردند و هیچوقت به آنجا برنگشتند فقط یک نفر با آنها رفت، پسر عمویشان!

عمویشان آمده بود برای یک خبر مهم خبری که سرنوشت آنها را تغییر داد، خبر مرگ پدر بزرگ!

همین‌طور گفته چهل روز از مرگش گذشته بود انقدر حالشان خراب بود که اصلا آنها را فراموش کرده بودند و حالا علی آمده بود با یک حرف دیگر، بعد از مرگ پدر بزرگ ارثش به همه ی بچه هاش رسیده مخصوصا پدرشان محمد!

آیسو در بحث دخالت کرد و گفت:

- خوب یعنی ارثش به ما می‌رسه؟

علی نگاهی با لبخند به آیسو کرد، خوب حق هم داشت آیسو خیلی شبیه پدرشان شده بود.

- بله چون محمد فوت شده بود پدر بزرگ باغش رو به شما داد، و اگر ما رو قابل بدونین به ایران برگردین و اونجا زندگی کنین.

این حرفش مساوی بود با پذیرفتند، چرا که آنا واقعا دلش برای کشور و خانواده‌ی همسر عزیزش تنگ شده یا شایدم آنا قبول کرد تا یک بار دیگر بتواند برود سر قبرش؛ پنج سال چیز کمی نبود!

صدای مادرش خیال آوین را تکه پاره کرد:

- دخترم میری خواهرت رو صدا کنی جلوی خونه کتی و ایستاده.

آوین با تعجب پرسید:

- چیکار می‌کنه اونجا؟

- داشتیم می‌امدیم که کتی صداش کرد می‌خواستن باهم خداحافظی کنن.

- چرا حالا؟ فردا رو که خدا از شون نگرفته تو این هوای داغون!

با همان نیم تنه ورزشی و شلوار ست مشکی اش که خط های صورتی داشت

به بیرون رفت تا خواهرش را صدا بزند.

طوفانی شدیدی که از صدقه سر پاییز بود، باعث شده بود همه به خانه هایشان بروند و از باد نجات پیدا کنند.

موهایش جلوی دیدش را گرفت پس شروع به جمع کردن آنها شد تا دوباره به صورتش حمله نکند.

به اطراف نگاه کرد که چشمش به خواهرش که یک سال از او کوچکتر بود افتاد که سعی داشت با دویدن هرچه زودتر به خانه برسد.

صدای هیجان انگیزش، درحالی که از جلویش رد میشد را شنید:

- وای چه هوایی!

بعد هم سریع وارد خانه شد. پشت سرش او هم وارد شد. و بی توجه به آیسو که هنوز نرسیده، داشت غذایی که مادر درست کرده بود را ناخونک می‌زد، به طرف اتاقش رفت.

خودش را روی تخت انداخت، موهای بلوند بلندش چند ثانیه به بالا رفت و بعد هم روی تخت پخش شد، چند تار مو هم روی صورتش افتاد؛ آوین با فوت کردن سعی کرد موهایش را از جلوی صورتش کنار بزند ولی آن چند تار موی سرکش با شیطنت بالا رفتند و بعد دوباره روی صورتش فرود آمدند این اولین یا شاید هم دومین لبخندی بود که امروز روی لب‌هایش شکل می‌گرفت.

صدای زنگ موبایل‌اش باعث شد نیم خیز شود تا از روی میز کنار تختش آن را بردارد؛ بدون نگاه کردند هم هم می‌دانست دایان است، پسر عمویی که همیشه بوده و هست.

جوابش را داد، صدای سرحال او باعث شد دوباره لبخندی روی لب‌هایش ظاهر شود ولی اینبار پرنگ تر از قبل.

- به آوین بابایی.

با خنده گفت:

- ا صدبار گفتم منو آوین بابایی صدا نکن!

خنده ی مردونه‌اش قلبش را لرزاند.

- خوب چی بگم طلایی؟

دل آوین برایش تنگ شده بود، با مهربانی بحثش را راه انداخت.

- کجایی دایان دلم برات تنگ شده، بی‌معرفت چشمت به داف‌های
خارجیت افتاد ما رو یادت رفت!

شوخی می‌کرد، می‌دانست دایان زیاد وقت ندارد تا این کارها را بکند.

صدای خندش اینبار بلندتر آمد:

- آی آی نمی‌دونی چقدر اینا خوشگلن. چند ثانیه مکث کرد؛ بعد با صدایی جدی ادامه داد:

- منم دلم براتون تنگ شده ولی می‌دونی که یک عالمه کار ریخته رو سرم، شرکتی که نگم انگار دوباره باید به دانی بسپورمش چون کم کم داریم برای سفر آماده می‌شیم، تو چیکار می‌کنی نکنه به خاطر این مسئله کوچک دوباره عزا گرفتی؟

آوین با صدایی که سعی می‌کرد ناراحت به نظر نرسه گفت:

- نه بابا مهندس چرا الکی جو می‌دی واسه چی غصه بخورم؛ کاریه که شده.

هرکی نداند ولی دایان خوب می‌دانست که آوین نمی‌خواهد به ایران برگردد، وطنی که خیلی وقت‌های پیش ترکش کرده بود.

صدای دایان او را از عذاب‌هایی که دوباره به سراغش آمده بود خلاص کرد.

- من نیم ساعت دیگه اونجام.

و سر همان نیم ساعت خودش را رساند.

آیسو با جیغ‌هایش خانه را در سرش گذاشته بود و دلش را آوین خوب می‌دانست.

اوین می‌دانست که وقتی از دست آیسو نجات پیدا کند دست او را می‌گیرد و به بیرون می‌روند، اخلاقش خیلی خوب رو دستش بود؛ پس از روی تخت برخاست و در کمد را باز کرد یک شلوار سفید با پیراهن سفید، کاپشن قرمز آیسو که چند روز پیش قرض گرفته بود را روی پیراهن پوشید و از کمد کلاه و شالگردن قرمزاش و کتونی سفیدش را برداشت، از اتاق خارج شد و به سمت جایی که جیغ‌های آیسو می‌آمد، رفت؛ پشت به او دایان و رو به رویش آیسو ایستاده بود، آیسو نگاه‌اش به او که حاضر و آماده بود، افتاد و شروع به تیکه انداختن کرد.

- به به خانم رو باش، دایان هنوز پاش رو نداشته آماده شده، بعد با طلبکاری بیشتر به دایان گفت:

- خوشم باشه اون عقل نداره تو که عقل داری هوا به این داغونی چرا می‌خواین برین بیرون!

دایان بدون اینکه حرفی به آیسو بزند، برگشت او را نگاه کرد، با انگشت شصتش که عنوان لایک را داشت به آوین نشان داد و با چشمک رویش را به سمت آیسو کرد.

- حالا انگار می‌خوایم بریم قدم بزنیم تو ماشین می‌شینیم دیگه!

آیسو نگاه دوباره‌ای به آوین کرد، به سمت اتاقش که کنار راه پله بود رفت و همانطور حرفش را زد.

- حالا که اینطوره منم باهاتون میام.

دایان با حالت خنده داری رو به آوین کرد و گفت:

- دیدی چه تمیز خودش رو بینمون جا کرد!

بعد بدون این که به او فرصتی بدهد دستش را گرفت و به سمت مبل هدایتش کرد.

- انقدر نگران بودم که با خودم گفتم الان برم خونشون با یک مرده رو به رو می‌شم، مثلاً تو ذهنم لاغر شده بودی البته هستی ولی خیلی لاغرتر، یعنی همه لباسات تو تنت زار می‌زد بعد چشمت قرمز قرمز بود، کچلم شده بودی!

آوین با تعجب بهش زل زد.

-وا چرا کچل حالا؟

شانه‌ای بالا انداخت.

-نمی‌دونم من همیشه فکر میکردم کسایی که غمگین می‌شن خودشون رو کچل میکنند.

صدای آیسو که تازه آمده بود بلند شد:

- چون تو خلی، اینو نباید که دیگه بهت بگن!

آوین و دایان برگشتند و بهش نگاه کردند شلوار جین مام استایل سورمه ای با شومیز بافت سفید و یک جفت کفش کتونی سفید.

- هه هه بامزه، بعدشم این چه سر و وضعیه که برای خودت درست کردی مگه میخوایم بریم عروسی!

حرفش واقعا احمقانه بود این را خودش هم فهمید؛ واسه همان زود رویش را گرفت به سمت در رفت ولی قبلش با صدای بلند از آنا خداحافظی کرد.

دخترها از مادرشان خداحافظی کردند و از خانه خارج شدند.

آیسو با صدا آدامسش رو ترکاند و رو به آوین گفت:

- فکر کن دایان چه زبونی داشته که مامان راضی شده با این هوا بریم بیرون!

- چطور مگه؟

- آخه وقتی امیدم خونه دیدیم تو نرفتی؛ مامان گفت خداروشکر که نرفتی جای دوستات، هم واسه طوفانی بودن هوا هم واسه اینکه شب شده بود، میدونی که مامان زیاد دوست نداره؛ دخترش شبا تو کوچه‌ها پرسه بزنه اونم با چندتا از دوستای مستش!

- حالا کی می‌خواست نوشیدنی بخوره!

- تو که نه، ولی دوست‌هات چرا نباید بخورن؟

آوین بدون حرف سوار ماشین فراری مشکی دایان شد.

آیسو که عقب نشسته بود خودشو بین صندلی‌ها جلو کشید و گفت:

- دایان چرا ماشینتو عوض نمی‌کنی خیلی قدیمی شده!

دایان که همانطور داشت ماشین را به حرکت در می‌آورد، گفت:

- کجای این عروسک قدیمی شده آخه!

کسی دیگر چیزی نگفت و سکوت ماشین را فرا گرفت؛ در همان موقعیت صدای ماشین پلیس که داشت علامت می‌داد ماشین را بزنند کنار.

دایان سرعت ماشین را کم کرد و کنار خیابان نگهت داشت.

- واقعا چرا؟! -

آیسو سرکی به جایی که دایان نشسته بود کرد و گفت:

- داری واقعا می‌پرسی چرا؟ با سرعت غیر مجاز داری می‌رونی، کمر بندم والا انگار دکوریه، اگرم اینا رو درست انجام می‌دادی، باخوادم می‌گفتم که پلیسه عاشق چشم ابروت شده که نگهت داشته!

دایان چشم غره ای به او رفت، شیشه را پایین آورد و شروع به صحبت کردن با پلیس شد، هیچی دیگه تنبیه شد و تنبیه آن شصت پوند بود!

بعد یک ربع که معطل پلیس شده بودند که البته تقصیر دایان بود از دستشان خلاص شدند، دایان که از ماشین پیاده شده بود سوار شد و راه افتاد؛ ولی اینبار آرام تر از قبل.

کمی در خیابان گشت زدند که دایان سکوت ماشین را شکست:

- می‌خواستم درباره آوین باهات حرف بزنم که چه بهتر از امروز که با همیم.

آیسو نگاهی به آوین کرد و گفت:

- چشمه مگه، از منم سالم تره!

دایان کنار پارکی ایستاد کمر بندش را باز کرد و نگاهی به سمت آوین که بغل دستش نشسته بود کرد؛ بعد از چند ثانیه سرش را به سمت آیسو گرفت و گفت:

- نگو نفهمیدی که خواهرت اعصابش خورده؛ به خاطر اینکه می‌خواه بره ایران!

- مگه میشه من نفهمیده باشم ولی نمی‌دونم چرا انقدر خودشو ناراحت می‌کنه.

دایان سر تکان داد و جدی رو به آوین گفت:

- چرا دوست نداری بری ایران؟

- ایران رو دوست دارم و خیلی خوشحالم که دارم بر می‌گردم؛ ولی خوب نمی‌خوام برگردم جای خانواده‌ای که ما رو بیرون کردند و اصلاً یک زنگم نزن!

دایان با ناراحتی گفت:

- می‌دونی که همش تصمیم پدر بزرگ بود؛ بعدشم عمو و عمه‌ها خیلی به من زنگ زدن و از حال شما پرسیدن.

بعد چشم و ابرویی برای آیسو آمد تا او هم حرفی بزند.

- راست میگه من خودم چند بار شاهد بودم که زنگ می‌زدن و از حال ما می‌پرسیدن.

- می‌خوام یکم تو تنهایی بهش فکر کنم و تصمیم بگیرم؛ الان نمی‌دونم چمه.

- پس مطمئن باشم فقط می‌خوای فکر کنی، غصه نمی‌خوری؟

- اره مطمئن باش راست می‌گم.

آیسو دستاشو بهم زد و گفت:

- حالا کجا بریم؟ بریم چشم لندن؟

دایان لبخندی زد.

- الان که دیره ساعت ده شبه و هوا هم طوفانیه، حالا بعد می‌برمت چشم لندن یا جای دیگه، اما باید خداحافظی هم بکنی چون برای با آخر که می‌ری.

و بعد ماشین را روشن کرد و به سمت خانه آنها رفت.

آن شب همه چیز خوب بود، دوباره مثل همیشه همه کنار هم جمع شده بودند، ولی اینبار خوشحالی‌شون با خوشحالی روزهای قبل فرقی داشت؛ آنها خوشحال و آوین هم از خوشحالی مادرش خوشحال بود.

*

سوفیا به تعجب رو به آوین گفت:

- یعنی مری و دیگه بر نمی‌گردی؟

آوین سری به تایید حرف سوفیا تکان داد که این باعث شد دارینا بگوید:

- به ما هم سر بزن یادت نره که چهار ساله با هم دوستیم.

- دیوونه مگه میشه فراموشتون کنم شما دوستای منین! بعد چند دقیقه آوین با افسوس ادامه داد:

- ولی ای‌کاش کاملیا بود که باهش خداحافظی کنم.

دارینا با لبخند گفت:

- اره دیشب به من گفت که دلش می‌خواست خودش بیاد فرودگاه تا تو رو همراهی کنه، ولی میدونی که به خاطر شوهرش رفت؛ چند سالی میشه که شوهرش خانواده اش رو ندیده.

آوین چیزی نگفت. سوفیا وقتی دید که سکوت همه جا را فرا گرفته لیوان آب پرتقالشو برد بالا و با فریاد بلندی گفت:

- به سلامتی روزی که دوباره همه کنار هم باشیم.

دارینا و آوین هم لیوانشان را بالا گرفتند و مانند سوفیا فریاد زدند:

- به سلامتی.

- آوین به نظرت اون باغی که می‌خوایم توش موندگار بشیم چه شکلیه؟

آوین شانه ای از روی ندانستن بالا انداخت. بعد چند ثانیه سکوت، آوین و آیسو صدای بلند دایان که داشت آن‌ها را صدا می‌زد را شنیدند پس هر دو از جایشان بلند شدند، به اتاق دایان رفتند.

وقتی وارد شدند دیدن که دایان روی تخت‌اش نشسته و توی دست‌اش هم یک کتاب قدیمی است، کتاب قدمت زیادی داشت چرا که بوی کهنگی‌اش تا طرف آیسو و آوین می‌آمد.

آوین و آیسو کنار دایان نشستند و به کتاب نگاه کردند، جلد کتاب قرمز بود و بی اسم ولی در گوشه کنارهای کتاب لک‌های سیاه دیده می‌شد؛ و این یعنی چندین قرن یا حتی بیشتر، این کتاب وجود داشت.

آیسو با تعجب گفت:

- دایان همچین کتاب عتیقه‌ای رو از کجا آوردی؟

دایان همانطور که داشت کتاب را وارسیش می‌کرد، جواب داد:

- داشتم تو کتابخانه کتاب بر می‌داشتم، که چشمم به این افتاد؛ به نظر خیلی با ارزش می‌رسه!

آیسو کتاب را گرفت و کتاب را باز کرد.

آوین به کتابی که تنها یک ورق داشت نگاه کرد، روی ورق جمله ی عجیب انگلیسی نوشته بود که پایانش نشان‌هایی به شکل قطره آب، شعله آتش، گردباد و سنگ کشیده شده بود.

آوین کتاب را گرفت و به جمله نگاه کرد که دایان گفت:

- نگاه کنید این جمله اصلا خونده نمی‌شه و یک چیز بی ربطه، کلماتش انگار بهم ریختن و جا به جا شدن!

آیسو پرسید:

- منظورت چیه؟

دایان دستش را زیر جمله گذاشت و گفت:

- نگاه کن هر چی این کلمات رو کنار هم بزاری و بخونی خیلی بی معنی می‌شه، پس یعنی کسی که اینو نوشته کلمات رو جا به جا نوشته!

آوین اینبار با دقت تر نگاه دوباره‌ای به جمله کرد.

دایان راست می‌گفت کلمات در کنار هم بی‌معنی بود.

- خوب کلمه به کلمه بخونید و بعد کلمات مربوط به هم که چیز مناسبی از توش در میاد رو کنار هم بزارید!

آیسو با تفکر این را گفت و دایان هم تاییدش کرد.

آوین همانطور که کتاب را می‌بست گفت:

- البته بعد این که سرمون خلوت شد!

آیسو با عجز گفت:

- دارم از اسباب کشی خسته می‌شم کی تموم می‌شه اخه.

صدای آنا که داشت اعلام می‌کرد ناهار آمادس باعث شد آیسو از ناله کردن دست بکشد و سریع از اتاق خارج شود.

دایان خندید و گفت:

- شکمو رو نگاه کن!

آوین با خنده سری تکون داد و با دایان از اتاق خارج شد.

*

آن چند روز هم مانند برق و باد گذشت و الان آوین با خانواده اش توی ماشین نشسته بودند و مقصد آن‌ها چیزی جز فرودگاه نبود.

او ساکت بود چرا که داشت به آن کتاب فکر می‌کرد بعد چند دقیقه رو به دایان گفت:

- الان کتاب کجاست؟

- تو چمدون منه.

- بعد که سرمون خلوت شد کتاب رو بیار دوباره یک نگاهی بندازیم، شاید تونستیم با هم فکری بفهمیم چی به چیه؛ من یکی که می‌خوام بدونم این کتاب عجیب چیه و از کجا آمده!

دایان دستش را روی چشمش گذاشت.

- به روی چشم شما جون بخواه.

آوین لبخندی زد و هیچ چیز نگفت!

به فرودگاه که رسیدند آوین و آیسو متوجه آمدن دوستانشان که منتظر آنها بودند، شدند پس به طرف آن‌ها رفتند و خداحافظی کردند.

و اینک در آسمان به سر می‌بردند.

آوین ثانیه‌ها، دقیقه‌ها، ساعت‌ها، به ساعت نگاه می‌کرد و بعد این همه نگاه، شش ساعت تمام شد و در خاک ایران پا گذاشتند.

ایران

تهران_ساعت هفت شب

- چقدر دوست داشتم پدر بزرگ زنده بود و قیافه شو درحالی که مارو می دید ببینم.

آوین چشم غره ای به آیسو رفت.

- آیسو!

آیسو شانه ای بالا انداخت و چیزی نگفت.

پنج نفر از اعضای خانواده آمده بودند، عمو علی، عمو رضا، زن عمو رضا، عمه زکیه و عمه ثریا.

وقتی آنها با همه صحبت کرد نوبت آنها شد.

صدای سلام آوین باعث شد اولین کسی که به طرفش برگردد ثریا باشد
آوین او را خوب می‌شناخت، از عمه‌های بد، که روزگار آن را پیش
چشمش دیده است نبود؛ اخلاقش مانند مادری دلسوز بود.

همه یکی یکی با آیسو و آوین و دایان احوال پرسیدند و بگلشان
می‌کردند، آوین با اینکه زیادی با آنها راحت نبود ولی احساس خوبی
داشت انگار که بعد چندها سال تازه خانواده‌اش را پیدا کرده است.

صدای سوت آیسو باعث شد آوین برگردد و به او نگاه کند، محو
عمارت شده بود.

آوین تا خواست حرفی بزند، دایان پشت سر آیسو سبز شد و یک پس
کله‌ی محکمی بهش زد:

- دخترم این طوری نگاه می‌کنی فکر میکنن ندیده‌ای، بیا با من ازدواج
کن بهتر از این رو واست می‌گیرم و...

آوین بقیه حرفش را گوش نداد و راه افتاد، چرا که الان واقعا خسته بود و حوصله دیدن سر و کله زدن آنها را نداشت؛ وقتی وارد ویلا شد سه پسر و دو دختر آشنا به سمت آوین آمدند اولین کسی که شروع به صحبت کردن، شد یک پسر چشم و ابرو مشکی و قد بلند جذاب بود:

- سلام آوین خوش آمدی.

آوین خیلی زود او را شناخت سیاوش بود پس لبخندی زد.

- سلام سیاوش ممنون.

پسر دوم که شکل سیاوش بود جلو آمد.

- سلام آوین خوش آمدی.

آوین با صمیمیت گفت:

- سلام سیا ممنون.

- من سیا بودم که!

این را سیاوش با اعتراض و خنده گفت.

دختری از پشت سرش بیرون آمد.

- هر دوتانون سیاین.

سیاوش چشم غره ای به دختر رفت ولی دخترک رویش را به سمت
آوین گرفت.

- سلام آوین خوش آمدی.

آوین کمی بیشتر به چهره ی دخترک نگاه کرد، سارا بود؟

- سلام ممنون عزیزم تو چقدر خوشگل تر شدی.

سارا لبخند بزرگتری زد.

- تو که خیلی خوشگل تر از قبل شدی.

مائده خواهر سارا با ذوق خودش را در آغوش آوین انداخت.

- ای جان سلام عزیزم خوبی چقدر دلم برات تنگ شده بود.

همانطور تند تند حرف می‌زد و اجازه صحبت به آوین را نمی‌داد.

مجید برادرشان بازوی مائده را گرفت و گفت:

- عزیزم بنده خدا رو خفه کردی!

مائده آوین را زود ول کرد.

- آخ ببخشید خوبی؟

آوین لبخندی زد و گفت:

- ممنون عزیزم خوبم، منم دلم براتون تنگ شده بود.

آوین با مجید پسر عمه زکیه هم احوال پرسى کرد و با تعجب نگاهى به اطراف کرد.

- پس بچه هاى عمو رضا؟

سارا دستش را پشت آوین گذاشت و او را به سمت مبل هدایت کرد و گفت:

- مهدى و سجاد بیرون رفتند.

وقتى روی مبل نشست در باز شد و بعدش آیسو و دایان وارد ویلا شدند.

آیسو بدون این که به اطراف نگاه کند به سمت آوین آمد و پس کلهى محکمی به او زد.

- بیشعور تو آمدی، من باید چمدون سنگین تو رو بیارم!

دایان جلو آمد و با بچه ها دست داد و با تعجب به آیسو گفت:

- چرا دروغ می‌گی، من تا اینجا چمدونشو آوردم؛ تو مال خودتو آوردی!

آیسو با بی تفاوتی می‌گوید:

- بده به فکر توام؟

- اره چون این حرفات باعث میشه جور زحمت من بیوفته گردن تو، پس لطفا نگرانی‌ها تو برای خودت نگه دار!

آیسو بدون این که حرفی به دایان بزند با بچه‌ها احوال‌پرسی کرد و روی مبل نشست.

چند ساعت گذشت ولی حرف‌ها تمام نشد و این باعث شد اعتراض بزرگ‌ترها بلند شود، پس جوان‌ها هم به سمت آن‌ها رفتند و کنارشان نشستند.

انقدر گرم حرف زدن بودند که صدای زنگ را نشنیدند و این باعث شد آن شخصی که پشت در بود دوباره زنگ بزند.

سارا مانند میگ میگ از جایش بلند شد و در را باز کرد، و متقابلاً صدای فریادهای پسرانه‌ای شنیده شد که باعث شد همه خانواده از جایشان بلند شوند.

آوین از جایش بلند شد و به در پذیرایی نگاه کرد که درش باز شد و دوتا پسر وارد شدند، همیشه گفت خوشگل بودند تا جذاب.

صدای آیسو که آرام حرف می‌زد به گوش آوین شنیده شد:

- هی خوشگل که هستید، ولی جذاب نیستند، مرد باید جذاب و پر جذبه باشه!

دایان که کنار آیسو بود، صدایش را شنید.

- ببخشید که زیاد باب میل نبودند حتما دفعه‌ی دیگه به نسل بعد می‌گم که بچه‌های پر جذبه و جذاب به دنیا بیارند!

آیسو همانطور که به مهدی و سجاد نگاه می‌کرد آرام به دایان گفت:

- تو چرا هی به من گیر می‌دی؟

مهدی و سجاد به طرف آن‌ها آمدند و این باعث شد دایان دیگر نتواند
جواب آیسو را بدهد!

آوین سلام کرد.

وقتی آیسو، دایان با مهدی و سجاد احوال پرسى کردند دوباره جمع به
حالت اولیه برگشت.

آوین در بین صحبت‌ها زیرزیرکی به سجاد نگاه می‌کرد حس خوبی
بهش داشت به نظر او سجاد یک طوری بود، مهربان و خوش رو و
این باعث شده بود که آوین او را از بچگی دوست داشته باشد، و حالا
دوباره بعد چندسال رو به رو شدند.

صدای آیسو باعث شد حواسش جمع خواهرش شود.

- خجالت بکش مگه خودت ناموس نداری که ناموس دیگران رو دید
می‌زنی!

دایان این دفعه گفت:

- اجی غمت نباشه اگر خوشت آمده، بگو بریم خواستگاری!

آوین چشم غره‌ای به آن‌ها رفت.

- لازم نکرده، خجالت بکشید من فقط نگاهش می‌کردم، به چشم یک پسر
عمو واقعا خوبه.

صدای مهدی باعث شد حواسش جمع او شود:

- خوب آوین خانم شما چند سالت بود؟

- بیست و یک سال.

مهدی این دفعه رو به آیسو گفت و جوابش را گرفت.

- من فقط یک سال کوچک ترم که میشه بیست.

مهدی رو کرد به دایان تا خواست حرفش را بزند دایان زودتر گفت:

- بیست و پنج سال.

مهدی خندید و گفت:

- داداش من که سن تو یادمه فقط خواستم بپرسم اون جا چطور بود
خوش می گذشت؟

دایان چشم غره ای به مهدی رفت.

- داداش ضایعه نکنی چیزی ازت کم نمی شه، عالی بود، حتما برای
درسم شده بپیچون برو اون جا!

مهدی خنده ی کوتاهی کرد.

- حتما به توصیت عمل می کنم.

این دفعه سجاد گفت:

- منظورت درباره این که اونجا عالییه به خاطر اون چیزا که نی؟

بعد چشمکی زد و چیزی را با بی صدا گفت، وقتی آوین لب خوانی کرد فهمید که کلمه اش چه بود. "داف"

دایان لبخندی بهش زد و گفت:

- آره همون!

آوین چشم غره‌ای به پرویی دایان و سجاد رفت که سجاد همانطور که شونه‌اش را بالا می‌انداخت، گفت:

- دختر عمو اون طوری نگاه نکن تقصیر من نیست که، فقط خواستم بپرسم لذت اون وریا چطوریه.

آوین با لبخند محوی می‌گوید:

- آره جون خودت!

که این باعث شد سجاد با شیطنت چشمکی بزند.

در همان موقع خدمتکاری وارد شد و گفت؛ که ناهار حاضره.

پس به سمت سالن غذا خوری رفتند آوین که کنجکاو شده بود بانو کجاست، از سجاد که کنارش راه می‌رفت پرسید:

- بانو کجاست؟

سجاد جواب آوین را داد:

- پنجاه و خورده‌ای روز از مرگ پدر بزرگ می‌گذره ولی هنوز مادر بزرگ از توی خونه شمال بیرون نمی‌یاد!

- خونه ی شمال؟

- اره می‌گن خونه ی شمال جایی بود که پدر بزرگ از مادر بزرگ خواستگاری می‌کنه و جواب بله می‌گیره، تازه اونجا عروسی رو می‌گیرن!

آوین دیگر چیزی نگفت و سر میز نشست و شروع کرد به غذا خوردن.

- پارک ملت؟ توضیحشو بخونم؟

آوین به سارا نگاه کرد بعد به بچه ها، قرار بود که فردا به جای دیدنی تهران بروند.

آیسو که همش خمیازه می کشید با اعتراض گفت:

- همین خوبه دیگه از سر شبه هی می رین گوگل ببینید چی پیدا می کنین که بهتر از همه باشه، بابا حداقل بزارین فردا، کدوم آدم عاقلی تا ساعت سهی شب بیداره تا تعیین کنه فردا کجا بره!

سجاد می گوید:

- ما می خوایم فردا بریم چطوری فردا تصمیم بگیریم؟

دایان اظهار نظر کرد:

- بچه ها همین خوبه، آیسو راست میگه الان دیگه وقت خوابه فردا
همین پارک رو می‌ریم.

بچه ها نگاهی به همدیگر کردن و از جا برخاستن، پس تصمیم بر این
شد که فردا راس ساعت نه به پارک ملت بروند.

اوین شب بخیری به بچه‌ها گفت و به طرف اتاقش رفت.

صدای آیسو باعث شد اوین از خواب بیدار شود، خیلی خواب‌اش
می‌آمد ولی چه می‌کرد باید از خواب بگذرد، از جایش برخاست و کار
هایش را کرد.

وقتی از اتاقش خارج شد بچه‌ها را دید که منتظر او هستند.

دایان نگاهی به بچه‌ها کرد و گفت:

-سیامک و سارا، مائده و مجید با سیاوش برن و بقیه هم با من و سجاد میان.

همه سوار ماشین‌ها شدند و حرکت کردند.

آیسو که کنار آوین نشسته بود رو کرد به سجاد گفت:

- سجاد اون جا چه طوریه، قشنگه؟

مهدی به جای سجاد گفت:

- جای خیلی قشنگیه مخصوصا الان که پاییزه!

- پس جون می‌ده برای عکس نه؟

سجاد این دفعه می‌گوید:

- دقیقا!

دیگر هیچکس چیزی نگفت، آهنگ بی کلامی که پیانو و سجاد گذاشته بود آرامش را به سرنشین‌ها هدیه می‌کرد و البته خواب.

وقتی ماشین ایستاد همه پیاده شدند، پارک ملت واقعا زیبا بود!

ورودی آن واقعا تماشایی بود، پارک ملت با آن همه گل‌های رنگارنگ، مجسمه‌های هنری و المان‌های شهری، آب‌نمای کوچک و درختانی سر به فلک کشیده باعث می‌شد همه برای یک گردش عالی به این پارک بیایند.

سطح صیقلی و صافی داشت و این باعث می‌شد جای مناسبی برای اسکیت و اسکوتر سواران باشد.

آیسو با هیجان دست آوین و دایان را کشید و جلوتر از بقیه حرکت کرد، چند قدم که جلوتر رفتند آب‌نمای پله‌ای زیبایی را دیدند که سردیس‌هایی از مشاهیر ایرانی مانند فردوسی، سعدی، شهریار و نیما یوشیج اطرافش را تزئین کرده است.

آیسو و دایان با هیجان شروع به عکس‌گرفتن شدند، واقعا زیبا بود.

چند دقیقه‌ای با بچه‌ها آنجا ماندند و دوباره حرکت کردند.

در راه مجسمه مادر را دیدند او هم زیبا بود، طوری زیبا درستش کرده بودند که انگار آن جسمه واقعی‌ست و دارد با مهر محبت به فرزندش‌اش نگاه می‌کند.

دیدن مجسمه امیر کبیر باعث شد آوین فکر کند تا حالا تو عمرش همچین مجسمه زیبایی را ندیده است! تا حالا تندیس‌ی با ابهت و با شکوهی آن ندیده بود، آن بزرگ مرد ایرانی از بالای آب نما نظاره‌گر مردمی بود که وارد پارک می‌شدند، و تفریح می‌کردند.

صدای آیسو، آوین را از فکر و خیالش بیرون آورد.

- خیلی زیباست مگه نه، راستی تو می‌دونی که امیر کبیر در حمام باغ فین کاشان به قتل رسیده؟ چه قتل ظالمانه‌ای.

آوین تایید کرد و دوباره به او نگاه کرد.

تمام پارک را گشتند و این باعث شده بود پاهایشان درد بگیرد ولی ارزش داشت، واقعا جاهای دیدنی زیاد داشت مانند دریاچه‌ی مصنوعی، قطار دودی، سینمای چهار بعدی، باغ وحش کوچک و...

آوین و آیسو عکس‌های زیادی گرفته بودند، که نصف آن‌ها با بودن دایان که ادا در می‌آورد خراب شده بود.

ناهارشان را در یک رستوران خوردند و به ویلا رفتند، آنا به دخترها گفته بود که تا وقتی مادر بزرگش به خانه‌اش برنگردد آن‌ها هم به آن باغی که به او ارث رسیده نمی‌روند و تا آن موقع در ویلا زندگی می‌کنند.

روزها می‌گذشت و آمد آن روز، روزی که مادر بزرگ آوین افتخار داد و به خانه‌اش برگشت.

همه رفته بودند فرودگاه دنبال بانو به جز جوان‌ترها که در خانه نشسته بودند.

آیسو به آوین گفت:

- به نظرت هنوز بانو مثل قبل‌ها مهربونه؟

- کسی که ذاتش خوب باشه هر اتفاقی بیوفته باز هم خوب می‌مونه!

بعد یک ساعت، خانواده‌ها برگشتند ولی این بار بزرگ این خانه را هم آوردند.

همه به احترام بانو ایستادند وقتی آوین پیرزن شکسته‌ای را روی ویلچر دید تعجب کرد. پنج سال پیش را یادش می‌آمد وقتی بانو را برای آخرین بار دید هنوز سالم بود ولی حالا روی ویلچر!

همه پسرها و دخترها جلو می‌رفتند و با بانو حرف می‌زدند وقتی نوبت آیسو و آوین شد هیچ کدام تکان نخوردند هر چه مادرشان به آنها چشم غره می‌رفت نتیجه‌ای نداشت چرا که احساس غریبانه‌ای بیخ گلویشان را گرفته بود.

وقتی بانو دید که آن‌ها از جایشان تکان نمی‌خورند، ویلچرش را تکان داد و جلو رفت؛ وقتی رو به رو آنها ایستاد آوین نگاهی به آیسو کرد و این باعث شد هر دو روی زمین رو به روی بانو بنشینند و بهش نگاه کنند. بانو دستانش را بالا آورد و روی موهای دو دخترک گذاشت و موهای هر دو را نوازش کرد

بعد چند دقیقه سکوت؛ آنا از جایش تکان خورد و بانو رو به سالن پذیرایی برد و دایان، آیسو، آوین را به بیرون برد و کمی آن‌ها را خندانند.

بعد چند ساعت هر سه به سالن پذیرایی رفتند و در کنار بانو یک شب دیگری را سپری کردند.

آن چند ساعت در کنار بانو باعث شد که یک عالمه از آوین و خواهرش تعریف کند و به آنا برای تنهایی تربیت کردن آن‌ها آفرین بگوید.

چند ماه گذشت ولی هنوز آن‌ها در ویلا مهمان بودند.

- حوصلم سر رفت آوین.

آوین شانه‌ای بالا انداخت.

- خوب چیکار کنم.

آیسو با کلافگی پوفی کرد و بی‌اعصاب به سارا که رو به روی‌اش نشسته بود گفت:

- یک کاری کن دیگه!

سارا مبهوت خندید.

- خوب چیکار کنم؟

- نمی‌دونم ولی یک کاری کن حوصلم سر رفت.

سارا رو به آوین با خنده تعجب انگیزی گفت:

- روانیه؟

آوین خندید سری به عنوان تاسف تکان داد.

که همان لحظه مائده وارد شد پذیرایی شد و گفت؛ که همه در اتاق مادر بزرگ جمع شده اند.

آیسو می‌گوید:

- حالا برای چی؟

- انگار که مادر بزرگ می‌خواد، زن عمو آنا رو راضی کنه تا بره باغی که ارث شماس و اون جا ماندگار بشه.

آوین با بیخیالی گفت:

- مگه این‌که بانو فقط مامان رو راضی کنه.

- اصلا این به کنار، این موضوع که راضی کردن نمی‌خواد، آخر باید بریم اونجا همش که نمی‌تونیم اینجا تو خونه بانو بخوریم و بخوابیم!

مائده اضافه کرد:

- حالا این ها هیچ مادرت راضی نمیشه می‌گه بانو رو تنها نمی‌زاره!

آوین خنده‌ای کرد.

- تا اونجایی که از بانو یادمه می‌دونم که آخر مامان رو راضی می‌کنه.

آیسو دست آوین را کشید و بلند کرد.

- نظرت چیه با دایان بریم باغ رو ببینیم؟

آوین باشه‌ای گفت و از جایش بلند شد.

آیسو رو به مائده و سارا ادامه داد:

- شما با ما نمی‌پایین؟

مائده جواب داد:

- نه قربون دستت من و سارا کمی کار داریم.

آیسو سری تکان داد و با اوین از پذیرایی خارج شدند، و به دنبال دایان گشتند.

اوین نظری داد:

- بریم حیاط شاید اونجا باشه.

وقتی از خانه خارج شدند، دایان را در حیاط یافتند.

آیسو موضوع را بازگو کرد، دایان قبول کرد و رفت تا آدرس دقیق را بگیرد.

وقتی آدرس دقیق باغ را از آنها گرفتند راه افتادند.

وقتی به ادرس رسیدند از ماشین پیاده شدند، رنگ در باغ سبز بود و وقتی می‌خواستی بازش کنی صدای قیژ قیژ اش در می‌آمد.

آیسو که همانطور وارد حیاط می‌شد گفت:

- همیشه تو فیلم ترسناک‌ها در خونه‌ها قیژ قیژ می‌کرد!

آوین خندید و پشت سر خواهرش وارد شد.

دایان واوی گفت.

وقتی وارد باغ می‌شدی با انبوه درختی مواجه می‌شوی، و از بین درخت‌ها که می‌گذری خانه ی بزرگ و قدیمی به رنگ سفیدی را می‌بینی.

آوین که کنار دایان راه می‌رفت از او پرسید:

- به تو چی رسید؟

- هیچی!

- چرا؟

- ولش کن.

- نه بگو چرا؟

- خوب من وقتی امدم با شما، قید ارث و می راث رو زدم چون پدر بزرگ گفت؛ اگر فردی از خانواده با شما بیاد یا به شما کمک کنه از ارث محروم می شه، منم که قانون شکنی رو دوست دارم، قانونش رو شکستم اونم من رو نبخشید؛ ولی من پشیمون نیستم.

- نمیدونم چی بگم اصلا، هیچ جمله پیدا نمی کنم تا تاسفمو برای بودنش ابراز کنم!

آوین و آیسو وارد خانه شدند، خانه تقریباً می‌شه گفت خالی و فقط سه تا کاناپه که روش ملافه‌ی سفید کشیده توی خانه بود.

آیسو با خبثت رو به آوین گفت:

- می‌دونستی پدر بزرگ اینجا مرد؟ دقیقاً اونجا جلوی اون مبل وسطیه جنازش افتاده بود، سجاده، سیامک و سیاوش می‌گفتند روحش تو خونه می‌پلکه چون اون‌ها وقتی آمدن اینجا رو خالی کنن، می‌گفتند صداهای عجیبی می‌ومد، پنجره‌های باز بدون اینکه باد بیاد بسته می‌شد!

آوین که می‌دانست آیسو بلوف می‌زد با بیخیالی می‌گوید:

- عیبی نداره با روح پدر بزرگ زندگی می‌کنیم.

در همان لحظه دایان که داشت حیاط را چک می‌کرد وارد خانه شد و با دیدن خانه سوتی کشید.

- یعنی از این به بعد اینجا زندگی می‌کنیم؟

آیسو با تعجب گفت:

- زندگی می‌کنیم یا می‌کنید؟

- نکنه فکر کردی سه تا زن اینجا ول کنم؟ اگر این فکر رو کردی
فکرت غلط بوده! ما از پنج سال قبل تا الان با هم هستیم!

آیسو به سمت پله‌هایی که به سمت بالا می‌رفت رفت و با عجز گفت:

- چه ربطی داره! اینجا هم دست از سر ما بر نمی‌داری؟

دایان با خنده دنبالش رفت.

- حالا نه که خیلی بدت آمده.

آوین نگاهی به دور شدن آن‌ها کرد، وقتی کاملاً دور شدند، دیگر
صدای جر و بحثشان شنیده نشد، آوین به اتاق کناری راه پله رفت که
متوجه شد آن جا آشپزخانه است.

آشپزخانه هم تقریباً خالی بود و چیزی جز یک گاز و یخچال کهنه دیده نمی‌شد، آوین از اتاقک بزرگ خارج شد و به سمت پله‌ها رفت، وقتی بالا رفت آیسو را دید که دم ورودی اتاقی که رو به رو راه پله بود ایستاده و به داخل نگاه می‌کند.

دوتا اتاق دیگر هم بود آن دوتا یکم از پله دورتر و روبه روی هم بود.

وقتی آوین به آیسو رسید متوجه شد که در آن اتاق جز تخت دو طبقه‌ای آهنی دیگر چیزی نبود.

اخم‌های آیسو در هم بود ولی به جای آن دایان خیلی خوشحال داشت اتاق را نگاه می‌کرد.

آوین با تعجب گفت:

- چی شده باز چرا قیافه‌ی آیسو در همه؟

آیسو با اعصابانیت می‌گوید:

- اینجا سه تا اتاقه و ما همه رو دیدیم، به دایان می‌گم اینجا سه تایی
برای چهار نفر کافی نیست، در نتیجه تو اتاق نداری ولی اون بهم
می‌گه این اتاق که دوتا تخت جا می‌شه پس تو و آوین اینجا، و منم اون
اتاق اون یکی دیگه هم معلومه مال کیه!

- بده به فکر تو نم؟ اگر من نباشم میدونم یک دقیقه اینجا دوم نمیارین!

- تو لندن خونه داشتی بعضی وقتا انجا بودی، بعضی وقتا خونه‌ی ما،
همانطور که می‌بینی ما تونستیم دوم بیاریم، اینجا هم اینطوریه تو خونه
پدر و مادرت زندگی می‌کنی ولی می‌تونی بعضی وقتا بیای اینجا!

- دِ نه دیگه!

- با من بحث نکن!

آوین که دیگه داشت حوصلش از این بحث مسخره سر می‌رفت گفت:

- بسه دیگه مگه بچه‌این که دارین باهم بحث می‌کنین!

بعد رو به آیسو ادامه داد:

- می‌دونی که بالا بری پایین بیای حرف دایان عوض نمی‌شه پس باید هم اتاقی شیم تا دهنش بسته بمونه!

آیسو شونه‌ای بالا انداخت.

- برای من که فرقی نداره.

دایان با تعجب تک خنده‌ای کرد.

- دهنش سرویس تو برات فرقی نمی‌کرد هی انقدر چونه می‌زدی!

- خوب من برام فرقی نداره ولی این باعث همیشه همه چیز و راحت بهت اهدا کنم.

آوین به بحثشان گوش نداد و به طرف دوتا اتاق رفت، اتاق‌ها خالی بودند و این باعث می‌شد اتاق را باز تر ببینی در دو تا اتاق دستشویی و حمام درست شده بود به جز آن اتاقی که آوین و آیسو برش داشته بودند.

آیسو که پشت آوین بود اظهار نظر کرد:

- این اتاقا حموم و دستشویی دارند به جز اتاق ما، خوب می‌مردن اتاق ما هم درست می‌کردند!

دایان از پشت آیسو بیرون آمد.

- من تازه از سیاوش شنیدم که ته باغ یک حموم و دستشویی هست!

- اونجا ساختن بی وجدانا، ولی زورشون آمده تو اتاق ما بسازن یعنی باید هر روزی که میریم حموم، تو دستامون لباس و لیف و چه می‌دونم از این چرتا باشه؟!!

آوین همانطور که به سمت پله‌ها می‌رفت گفت:

- دیگه چه می‌شه کرد باید تحمل کنیم.

آیسو با غر غر در اتاق را بست.

- از چی به چی رسیدیم بخدا، خونه به اون خوبی تو انگلیس رو ول کردیم امدیم اینجا چرا!

دایان که داشت پشت سر آوین از پله‌ها پایین می‌رفت پیشنهاد داد.

- بهتره بریم حیاط هم ببینیم.

وارد حیاط باغ شدند و به سمت انبوهی از درختان رفتند، وقتی به ته باغ رسیدند متوجه شدند دوتا اتاقک کوچک آنجا هست، که دوتا درخت اطرافش را احاطه کرده.

وارد یکی از اتاقک ها شدن لوله‌ی دوشی را دیدند و این باعث شد بفهمند آنجا حمام بوده.

آیسو با نگرانی به اطراف نگاه کرد.

- یعنی من که همیشه شب‌ها می‌رم حموم باید پیام اینجا حموم کنم؟
سکته می‌کنم که!

بعد بدون این که آن یکی دیگر را ببیند بیرون رفت.

دایان هم پشت سر آیسو راه افتاد ولی قبلش گفت:

- بدبخت راست می‌گه دیگه، من که خودم مرد هستم سکته می‌کنم!

آوین درش را بست و به سمت آن‌ها رفت؛ وقتی از باغ خارج شدند
آیسو گفت:

- چه باغ عتیقه ای واقعا چطور دلشون امد این رو به ما بدن.

آوین و دایان حرفی نزدند و سوار ماشین شدند.

در راه آیسو فقط غر می‌زد و این باعث می‌شد آوین و دایان کلافه‌تر
شوند که در آخر دایان حرف آیسو را قطع کرد.

- وای وای بسه دیگه، حالا یک طوری رفتار نکن که انگار تو فقط می‌خواهی اونجا زندگی کنی بابا ما هم اونجاییم مثل تو!

بعد پشت سرش آوین با تعجب گفت:

- راست میگه دیگه! الان تو مشکلات با خونه چیه؟

- تو حالت خوبه! این مسئله کلا سر تا پاش مشکله! من باید هم اتاقی خواهرم شم، تو اتاقمون دستشویی و حموم نداره و یک عالمه چیز مهم هم هست که نمی‌خوام نام ببرم!

- تو اصلا از حموم تو اتاق من یا زن عمو استفاده کن بخدا کاری بهت نداریم.

آیسو حرفی نزد بعد چند دقیقه آرامش، سوال نامربوط آیسو باعث شد سکوت شکسته شود.

- بچه ها به نظرتون وقتی مامان مسلمان شد و با بابا ازدواج کرد دیگه درد پدر بزرگ چی بود که این همه سال رو باعث عذاب ما شد؟ یا اصلا چرا وقتی از بودن ما راضی نبود گذاشت تو عمارتش زندگی کنیم؟!

دایان با تعجب گفت:

- راست می‌گه چرا اینکارو کرد؟

آوین شانه‌ای بالا انداخت.

- منم نمیدونم!

- راستی اون عمارتی که همه با هم زندگی می‌کردیم چی شد؟

دایان همانطور که با آهنگ سرشو تکون می‌داد، گفت:

- سیا گفت وقتی رفتیم، پدر بزرگ اونجا رو می‌فروشه.

آیسو دیگر حرفی نزد و سکوت کرد، بعد نیم ساعت؛ به ویلا رسیدند
وقتی وارد شدند، آن‌ها فهمیدند که بانو، مادرشان آن‌را راضی کرده
است و این باعث شد در چند ماه آینده در خانه جدیدشان باشند.

- دایان زود باش!

- ای بابا، به جون تو هنوز دلپیچه دارم و نمیتونم پیام بیرون.

- پس من الان کجا برم دستشویی؟

- برو اون یکی اتاق.

آوین با کلافگی گفت:

- آخه با هوش اگر اون اتاق خالی می‌بود که می‌رفتم، آیسو توشه، زود بیا بیرون که دیرمون شد.

- پس تو برو آخر باغ من الان میام بیرون، آیسو رو می‌کشم بیرون.

- پس زود باش من امدم، تو آیسو باید آماده باشید.

- باشه.

آوین با قدم های سریع به سمت دستشویی آخر باغ رفت، کارش که تمام شد بیرون آمد، وقتی که داشت بند کفش هایش را محکم می‌کرد چشمش به درخت توتی که کنار اتاقک حمام بود

افتاد، روی کتابی که پایین آن درخت بود.

وقتی نزدیکش شد دید که آن کتاب همان کتابیست که در لندن دایان پیدااش کرده بود، وقتی در این باغ ساکن شدند او گفت که آن کتاب گمشده است و حالا اینجا در زیر درخت توتی بود که آوین عاشقانه دوشش داشت.

کتاب را برداشت آری همان بود! همان جلد قرمز، قفل شده‌اش و همان بوی کهنگی اش، لک های سیاهش که معلوم می‌شد آن کتاب قدمت زیادی دارد هنوز روی جلدش قرار داشت پس همان کتاب بود.

با دو خودش را به اتاق دایان رساند تا به او بگوید ولی ترس از دیر رسیدنشان به مهمانی دوستانه‌ی مجید باعث شد کتاب را داخل کمد خودش بگذارد تا سر فرصت به دایان و آیسو بگوید وقتی از اتاقش بیرون آمد، آیسو را حاضر و آماده جلوی اتاق مادرش دید، پس آوین به سمت اتاق دایان رفت و در زد، صدای بفرمایید دایان را که شنید، در را باز کرد. او را حاضر و آماده جلوی آینه در حالی دید که داشت موهایش را مرتب می‌کرد. آوین به چهار چوپ در تکیه داد و گفت:

- کی کارت تموم میشه؟

دایان دست از کارش برداشت و به سمت آوین رفت.

- تموم شد.

از خانه خارج شدند.

هر سه سوار ماشین دایان شدند. دایان که راه افتاد آیسو گفت:

- واقعا اون چه ساندویچی بود که تو دادی به ما، من هنوز فکر کنم نیاز به دستشویی دارم!

- چرا من حس می‌کردم اون ساندویچ مونده بود؟!

- حس‌ت درست بوده چون ساندویچ مونده بود.

دایان شونه ای بالا انداخت و گفت:

- به من چه، چرا یقه ی منو می‌گیرید، برید یقیه اون کسی که اینو درست کرده رو بگیرین.

آیسو مانند همیشه به یک شاخه‌ی دیگر پرید.

- اخیش از دست فراریت راحت شدما.

دایان که همانطور فرمان ماشین سجاد را می‌چرخاند گفت:

- چون احمقی، خلی، همه دوست دارن سوار فراری بشن!

آوین خندید و به دایان نگاه کرد.

- ولی آیسو راست می‌گه منم ماشین پژو سجاد رو ترجیح به ماشین فراری تو می‌دم.

- فقط چون یکم کثیف بود؟

آیسو با خنده پرسید:

- فقط یکم؟

- خب خب خوب کثیف بود ولی با صفرشویی حل می‌شد.

- مهم اینه که این حلش نکردی.

- بسه بچه ها سرم رفت یکم ساکت شین ببینم این بیچاره چی می‌خونه
و بعد صدای ضبط را بالا برد.

بعد نیم ساعت تو ترافیک به خانهای عمه‌شان زکيه رسیدند هر سه پیاده
شدند و زنگ خانه را به صدا در آوردند.

سارا در را باز کرد و با دیدن آن‌ها با شادی گفت:

- هی سلام بچه‌ها، چه عجب آمدین و سپس فریاد بلندی زد.

- دوستان دایان اینا آمدن و بعد رو به آن‌ها ادامه داد.

- بیاین تو، بعد کنار رفت وقتی همگی وارد خونه شدند متوجه شدند
که این یک مهمانی خودمانی است و هیچ غریبه‌ای در آن مهمانی
حضور نداشت.

اولین کسی که جلو آمد سیاوش بود.

- به به دوستان عزیزمون تشریف فرما شدند اصلا احساس غریبی
نکنید اینجا خونهای خودتونه.

سجاد جلو آمد و دستش را روی شونه‌ی سیاوش گذاشت و گفت:

- اخه نه که ایشون صاحب خونس و اداره‌ی مهمونی روی دوش
ایشونه واسه همین داره این حرفا رو به شما میگه!

بلافاصله بعد این حرفش سیامک جلو آمد و پسه کله محکمی به
برادرش زد.

- راست میگه دیگه بیا عقب بذار اول صاحب خونه خوش آمد بگه.

سیاوش آن‌ها را عقب راند.

- چه ربطی داره بی نمکا، من و صاحب خونه نداریم! بعد عقب رفت.

همه یکی یکی جلو آمدند و خوش آمد گفتند.

آوین و آیسو روی کاناپه‌ی دونفره سرخ رنگی نشستند.

چند دقیقه از مهمانی گذشت که سارا با آن کت و شلوار آبی اش که عجیب به پوست سفیدش می آمد روی دسته‌ی کاناپه آن ها نشست و گفت:

- چخبر بچه ها چیکارا میکنید گنجی چیزی پیدا نکردید؟

سارا معتقد بود که چون آن باغ خیلی قدیمی است شاید نسل قبل برای آن ها گنجی مخفی کرده باشند.

آیسو با خنده می گویند:

- نه بابا گنج چی! نسل قبل ما خوشون بدبختا گشنه بودن؛ بعد بیان گنج قایم کنن؟ اینا برای فیلماست!

مائده که تازه به جمعشان محلق شده بود روی اون یکی دسته‌ی کاناپه نشست.

- ولی پدر بزرگ می گفت که پدر بزرگش خودش یک کیسه پر از پول رو اونجا قایم کرده.

یک دفعه صدای سجاد از پشت آن ها در آمد.

- بچه ها دارین شلوغش می‌کنین پدر بزرگ گفت شاید!

- حالا چرا تو اون باغ باید خاک کنه؟

سارا جواب آوین را داد:

- آخه می‌دونی اون باغ رو خیلی دوست داشت، بعد نمی‌دونیم چی شد که همه‌ی ارث هایی که بهش رسیده بود رو فروخت بعد میگن معلوم نیست پولش رو کجا قایم کرده بعضیا میگن داده به بهزیستی بعضیا دیگه میگن تو باغ قایم کرده.

مائده با تفکر گفت:

- نه اینکارو نکرده آخه پدر بزرگ می‌گفت اون خیلی خسیسه پس نتیجه میگیرم به بهزیستی نداده!

- پس حتما همه‌ی پول هاش رو داده به اون زن دیگش!

- مگه چندتا زن داشته؟

این حرف را آوین با تعجب زد.

سجاد با تعجب می‌گوید:

- هر چقدر داشته باشه به ما چه! بده پشت مُرده ای که دستش از این دنیا کوتاهه غیبت کنیم!

مائده از روی دسته‌ی کاناپه بلند شد و آرامی به پشت خواهرش زد.

- راست می‌گه دیگه به جای این که درباره این چیزا حرف بزنین بیاین یکم برقصیم.

و یکی از آهنگ‌های ساسی که به گوش آوین ناآشنا بود را گذاشت، همه جز سجاد و آوین و آیسو و دایان رفتند رقصیدند، سیاوش با حرکات مسخره‌ای که از خودش در می‌آورد در همه را شاد می‌کرد.

آیسو حرفی را آوین زد که در سر و صدا گم شد پس آوین با صدای بلند گفت:

- چی گفتی آیسو من نفهمیدم؟

آیسو با فریاد بلندی می‌گوید:

- می‌گم چقدر این آهنگ صدایش زیاده چخبره آخه، همسایه‌ها الان
می‌ریزن سرمون!

آوین شانه ای بالا انداخت و سری تکان داد، آیسو این دفعه کنار گوش
آوین گفت:

- به نظرت عمه شون کجا رفتند؟

- مجید گفت که وقتی تصمیم مهمونی رو گرفتند، عمه اینا گفتند که
می‌رن خونه بانو تا مزاحم جوونا نباشن واسه همون مامانم شاه کلاه
کرد و گفت میره خونه‌ی بانو.

آوین سری تکان داد به جمع نگاه کرد.

چند ساعتی از نیمه شب گذشت، این باعث شد همه گرسنه شوند و
اعتراض کنند.

پس سیاوش صدای آهنگ را کم کرد و گفت:

- خيله خوب خانم و آقا يون گشنه، صاحبخونه تصميم گرفته امشب رو
غذای سوخته‌ی سارا و مائده رو به ما نده و به جاش از رستوران غذا
بگیره.

مائده با اعتراض می‌گوید:

- که غذای سوخته‌ی ما؟! واسه همون هی خودت رو به مجید
می‌نداختی تا بیای خونه ی ما تا دست پخت من و سارا رو بخوری؟

سیاوش خندید و سر تکان داد.

- اونجا من گشنه بودم و هیچ پولی نداشتم که غذا بخورم واسه همون
غذای سوخته ی شماها رو می‌خوردم.

مائده تا خواست چیزی بگوید سارا بازویش را گرفت و گفت:

- بیا بریم خواهر گلم اون آدمه که باهات بحث می‌کنی آخه!

- سیاوش خواهرامو اذیت نکن که مشتمو نکوبم تو صورتت.

سیاوش با خنده دستاشو بالا گرفت.

- آقا من تسلیم ناراحت نشید، من شوخی کردم اگر نه غذاهای سارا و مائده عالین.

آوین و آیسو از جایشان بلند شدند تا به سارا و مائده در پهن کردن سفره کمک کنند، وقتی همه دور سفره نشستند مجید می‌گوید:

- چرا روی میز غذا خوری نخوردیم؟

سارا گفت:

- اینطوری دخترا را حترن.

دایان و آیسو در هر دو طرف آوین نشستند.

سارا و مائده، مجید کنار هم، سیاوش هم کنار مجید و آن طرفش سیامک نشسته بود.

آوین ظرف خیارشور را کنارش گذاشت و با بسم الله یک کباب روی
برنجش گذاشت و شروع کرد.

وقتی شام تمام شد، آیسو و مائده را جمع کردند و سارا و آوین
ظرف‌ها را شستند.

وقتی کار آوین و سارا تمام شد به جمعشان دوباره پیوستند.

سیاوش گفت که همه دور هم بشینند وقتی همه یک دایره شدند سیاوش
گفت:

- نظرتون چیه درباره اجنه صحبت کنیم؟

سارا نگاهی به او کرد.

- ای بابا که چی بشه؟ بیاین بازی جرئت و حقیقت.

- هه بازی کنیم که چی بشه؟ حداقل یک بازی می‌گفتی که درست
حسابی باشه نه این بازی بچگانه!

مأده از پشیتیبانی از خواهش با حرص می‌گوید:

- این بازی که می‌گی بچگونس یک عالمه طرفدار داره!

سیاوش تا خواست حرف بزند سیامک ساکتش کرد.

- هنوز یاد نگرفتی با یک خانم محترم چطوری رفتاری کنی وقتی می‌گن بازی جرئت و حقیقت، یعنی جرئت و حقیقت!

سیاوش سکوت کرد و چیزی نگفت.

مجید بطری کوچکی آورد و شروع کردند به بازی جرئت و حقیقت.

یک سرش به سیاوش افتاد و تهاش به دایان.

سیاوش با شیطنت گفت:

- خوب داداش جرئت یا حقیقت؟

دایان با بی‌خیالی جواب داد:

- جرئت و این باعث شد دختر و پسرها جیغی بکشند و هر کی یک چیزی بگویند.

سیاوش نگاهی به جمع کرد و گفت:

- برو آوین رو بوس کن!

دایان از جایش برخاست، به سمت آوین رفت و پشت دستش را بوسید.
همه هو کشیدند که سیاوش گفت:

- من یک جایه به خصوصی رو گفتم که فکر کنم خودت فهمیدی!

دایان سر جایش نشست.

- وقتی یک برادر این کار و با خواهرش کرد شاید منم این کار رو
بکنم ولی نه!

سیاوش چشمکی به آوین زد.

- جوون منم خواهر دوست که این حرفش باعث شد این دفعه دایان آرام
بزند پس کله‌اش.

- بریم ستاره‌ها رو تماشا کنیم؟

پیشنهاد یهویی آوین باعث شد همه دست از بازی کردن بردارن.

سیاوش با تعجب گفت:

- که چی بشه؟

- خوب بریم تماشا کنیم دیگه، همین طوری!

سیاوش رو به آیسو گفت:

- باز گذاشتی این فیلم هندی ببینه!

آوین لبخندی زد.

- خوب بریم نگاه کنیم مگه چی میشه؟

سارا از جایش بلند شد.

- بالکن اتاق من خیلی بزرگه، چون چند روز پیش با دوستانم نشسته بودیم، صندلی هاش هنوز هست ولی چون زیادیم سه نفر باید روی یک موکت بشینند.

همه از جایشان بر خاستند و به سمت اتاق سارا رفتند.

وقتی وارد اتاق سارا شدند تنها چیزی که آوین را به خودش جذب کرد تابلوی نقاشی‌ای بود که رو به روی در اتاق، کنار در بالکن وصل شده بود.

آوین جلوی تابلو ایستاد و دقیق‌تر نگاهش کرد؛ نقاشی درباره‌ی چهار عنصر بود، چهار فرد را کشیده و نشان عنصرانش را بالای سرشان رسم کرده بود.

هر چهار نفر روی هوا معلق بودند و همدیگر را گرفته بودند.

باد افزار پای خاک افزار را گرفته بود، خاک افزار دست آب افزار و آب افزار دست آتش افزار را گرفته بود.

همانطور که بالای هر فرد نشانه‌هایش بود، اطرافشان هم رنگ عنصرشان بود.

آیسو کنار آوین ایستاد.

- چقدر جالب و قشنگه!

آوین همانطور که نگاه می‌کرد، گفت:

- آره خیلی قشنگه.

سارا که پشت سرشان ایستاده بود می‌گوید:

- آوین مال تو.

آوین با تعجب بر گشت.

- نه بابا عزیزم این چه حرفیه!

سارا بازوی آوین و آیسو را گرفت و به بالکن‌اش برد.

- ما که تعارف نداریم، من زیاد از این تابلو‌ها دارم پس این رو به تو می‌دم.

آوین لبخندی زد.

- ممنون عزیزم لطف داری به من، ولی این نقاشی مال توی، و بعد دست آیسو را گرفت و کنار دایان روی موکت نشست.

چند ساعت گذشت و همه سرشون گرم حرف زدن بود، آوین رو کرد
به سمت دایانی که داشت تو گوشیش اش بازی می‌کرد، گفت:

- دایان؟

دایان سرش را از گوشی بلند کرد.

- جان؟

- میخوام یک چیزی رو بهت بگم.

دایان گوشی اش را کنار گذاشت و به او نگاه کرد.

- جان گوشم به توی.

- اون کتابی که تو لندن پیدا کرده بودی اون جلد قرمزیه که گم شد.

- خوب؟

- من اونو زیر درخت توت، وقتی که می‌خواستیم بیایم اینجا، پیدا کردم.

دایان با تعجب گفت:

- واقعا؟ چه عجیب چطوری آخه اونجا پیدا شده؟!!

- منم نمیدونم.

- به آیسو گفتی؟

صدای آیسو که تازه از پیش مائده برگشته بود بلند شد:

- به من چی باید بگه؟ و نشست کنار آوین.

دایان همه‌ی چیزی که آوین درباره کتاب گفته بود را به آیسو گفت.

- عجب!

دایان با عجله از جایش برخاست.

- بهتره بریم ببینیمش.

آوین با تعجب می‌گوید:

- الان؟ زشت نیست به نظرت؟

آیسو هم از جایش برخاست.

- ساعت سه‌ی نصف شبه کجاش زشته آخه!

آوین سری تکان داد مانند آن‌ها از جایش برخاست.

سارا که نظرش به آن ها جلب شده بود گفت:

- کجا دارین می‌رین؟

دایان جواب داد:

- داریم می‌ریم خونه، بچه ها خوابشون میاد.

- هنوز که سر شبه!

دایان خندید.

- سیاوش داداش، ساعت سه نصف شبه!

سیاوش با تعجب رو به سیامک گفت:

- چه زود گذشت‌ها، پاشو خودتو جمع کن بریم خونه.

و این باعث شد همگی از هم خداحافظی کنند و به خانه‌هایشان بروند.

قبل از این که آوین از خانه خارج شود سارا نقاشی‌ی چهار عنصر را به آوین هدیه داد و آوین به سختی قبولش کرد.

وقتی همگی سوار ماشین شدند دایان گفت:

- حالا باید بگی؟ مگه قبل از آمدن به مهمونی پیدا نکردی باید همونجا می‌گفتی!

- خوب، می‌دونستم وقتی کتاب رو ببینی دیگه تا تتوشو در نیاری ول کن نیستی!

دایان از تو آینه نگاهی به آوین که پشت صندلی آیسو نشسته بود کرد.

- لعنتی خوب منو شناختی‌ها!

- پس چی، چند ساله با هم داریم زندگی می‌کنیم.

آیسو همانطور که چشم‌هایش را می‌مالوند گفت:

- اخ جون الان می‌ریم خونه، فقط می‌گیرم تا فردا شب می‌خوابم!

- فکرشو بکن من بزارم یک دقیقه بگیری بخوابی!

آیسو خشکش زد.

- این حرفت یعنی چی دقیقا؟

دایان همانطور که با سرعت می‌راند گفت:

- یعنی این که باید بفهمیم این کتاب چیه با همکاری هم.

آوین خمیازه ای کشید و سرش را به شیشه ی ماشین تکیه داد و به بقیه بحث دایان و آیسو گوش داد.

آیسو با جیغ جیغ گفت:

- یعنی چی آخه؟ یعنی به خاطر یک کتاب عتیقه و بدرد نخور من باید از خوابم بگذرم، حتی فکرشم نکن چون این دیوونم میکنه!

دایان نگاهی به آوین که چشمانش را بسته بود کرد.

- یکم از آوین یاد بگیر، نگاهش کن الان داره می‌خوابه که دیگه وسط عملیات خوابش نبره.

- من به خاطر یک کتاب بیدار نمی‌مونم نقطه، وسلام نامه تمام!

دایان چشم غره ای به آیسو رفت.

- من اگر تو رو تا فردا بیدارت نگهر نداشتم اسمم دایان نیست.

وقتی به خانه رسیدند، آوین کتاب را به دایان داد، وقتی خواستند به سمت اتاق دایان بروند آیسو دست آوین را گرفت، با سرعت به سمت اتاقشان رفتند و در را قفل کردند.

دایان آمد و چند تقه ای به در زد، وقتی دید که آن ها بیرون نمی آیند خودش تنهایی دوباره شروع به واریسی کتاب شد.

صدای وحشناک در، آوین و آیسو را از خواب پراند، یک نفر داشت با تمام قدرتش به در اتاق می کوبید، آوین از روی تخت دو طبقه اش پایین آمد و در اتاق را باز کرد.

دایان با آن کتاب پشت در اتاق ایستاده بود آوین بدون این که چیزی بگوید کنار رفت تا دایان وارد شود، وقتی دایان وارد شد آیسو شروع به غر غر و نفرین کردن شد.

- ای الهی خبر مرگت رو برام بیارن، ای الهی بری زیر تریلی، دایان ای ایشالا مادرت بدون پسر بشه.

آوین بدون این که به بحث توجه ای کند از اتاق بیرون رفت تا دست و صورتش را بشوید.

وقتی وارد اتاق شد دید که دایان روی تخت آیسو طبقه‌ی پایین و آیسو کنارش نشسته بود، کتابی که دایان آورده بود باز شده در دست آیسو قرار داشت، آوین با کنجکاوی کنار دایان نشست و گفت:

- خوب چیزی دستگیرت شد؟

- آره وقتی کتاب رو باز کردم متوجه‌ی کلمات فارسی که بعضی حروفش پاک شده شدم، و اون کلمات دقیقاً زیر کلمات انگلیسی بود، قبل از این که به ایران بیایم من مطمئن بودم که این کلمات نبود!

آوین کتاب رو از آیسو گرفت. و به جمله‌ی انگلیسی نگاه کرد.

.ABKHAtaabdkbsh

بعد چند دقیقه نگاهش را به جملات فارسی که زیرش نوشته بود دوخت.

آ، آ، ک، ب،

دایان درست می‌گفت کلماتی که بین آن‌ها فاصله انداخته پاک شده بود.

به نشان‌هایی که پایین کلمات کشیده شده بود نگاه کرد.

نشانه‌های عجیبی که هنوز مفهوم‌اش را نگرفته بود.

همانطور که آوین داشت فکر می‌کرد.

صدای آنا را از پشت در اتاق شنید که می‌گفت:

- بچه‌ها بیاین صبحانه.

دایان می‌گوید:

- زن عمو الان میایم.

و تا خواست کتاب را از آوین بگیرد گوشش از پشت گرفته، بعد صدای آیسو شنیده شد:

- اول این که بیخود، حتی فکرشم نکن به خاطر کتابت دوساعت معطلت بشیم و دوم این که وقتی می‌گی الان میایم باید ده ثانیه بعد این حرفت سر سفره باشی!

دایان چشم غره‌ای به آیسو رفت و کتاب را از آوین گرفت.

- خيله خوب گشنه، نمیمیری!

- میمیرم!

جواب قاطع آیسو باعث شد دایان کتاب را روی تخت آیسو بگذارد.

آوین روی صندلی میز غذاخوری نشست و به صبحانه‌ی رو به رویش نگاه کرد.

پنیر، کره، مربای شاتوت، نان داغ.

آوین لقمه کوچکی از کره و مربا گرفت و آرام آرام شروع به خوردن آن شد، نگاهش را از لقمه‌اش گرفت و به آیسو که دولپی صبحانه می‌خورد نگاه کرد، نگاهش را تغییر داد و بعد به دایان که داشت روی میز شکل‌های نامفهومی می‌کشید زل زد هیچ چیز نمی‌خورد پس صدایش کرد.

- دایان؟

دایان سرش را بالا آورد و به آوین نگاه کرد و گفت:

- جانم؟

آوین تا خواست حرفی بزند آیسو کره مورد علاقه‌ی دایان را جلویش گذاشت و گفت:

- دایان کره بخور، چرا نمی‌خوری؟

- چشم الان می‌خورم.

وقتی صبحانه تموم شد، آنا به آن‌ها گفت، که امشب همه‌ی خانواده را برای شام دعوت کرده.

آیسو خودش را روی مبل دونفره‌ی سفید انداخت.

- هنوز چند ماه نگذشته به اندازه‌ی صد سال ما بچه‌ها رو دیدیم!

- چه عیبی داره من که خیلی دوست دارم بیشتر با سارا آشناشم.

آوین به شیطنت دایان پایان داد.

- بیخود، اون خودش دوست داره با کس دیگه‌ای آشنا بشه!

دایان با ناراحتی ساختگی گفت:

- لعنتی دلم بدجور شکست!

آیسو بی توجه به بحث گفت:

- بریم بیرون؟

- آره موافقم بریم یکم بگردیم تو بازار.

دایان از جایش برخاست.

- پس پاشین.

- پیتزا بخرم بریم خونه با زن عمو بخوریم؟

آیسو شانه ای بالا انداخت.

- خود مامان ناهار درست کرده نمی‌خواد خرج بکنی!

دایان چیزی نگفت و فرمان را چرخاند تا به خانه بروند.

وقتی رسیدند متوجه شدند که سارا، مائده، مجید، سیاوش و سیامک آنجا هستند.

دایان همانطور که با بچه ها سلام و احوال پرسى مى کرد گفت:

- مگه قرار نبود شب بیاین؟

سیامک با خنده ادای رفتن را در آورد.

- الان یعنی بریم پی کارمون؟ داری بیرونمون می کنی؟

دایان دستش را گرفت و او را روی کاناپه سفید نشاند.

- نه بابا من کی باشم که بیرونتون کنم!

آوین و آیسو شروع به حرف زدن با سارا و مائده شدند.

بعد چند ساعت سجاد و مهدی هم آمدند.

شب شد و بزرگترها آمدند، خانه با سر و صدا پر شده بود بین آن سر و صداها دایان گفت:

- بچه ها بیاین یک جا جمع شیم داستان ترسناک تعریف کنیم.

همه موافقت کردند و رفتن روی زمین کنار پله جلوی آشپزخانه دور هم نشستند.

سارا قری به گردنش داد.

- خوب شروع کنید دیگه!

دایان گفت:

- بزارین من اول شروع کنم.

همه مشتاق به او زل زدند.

- قبلا یک داستانی تو یک کانال خونده بودم، درباره سویچ ماشین بود، حالا نمی‌شه گفت ترسناک؛ برای یک پدر و دختر در یک شب بارانی اتفاق افتاد.

مأده گفت:

- یک دقیقه و ایستا اگر ترسناک نیست که تعریف نکن.

- ولی قشنگه گوش کن. شبی یک پدر همراه دخترش در جاده کم تردد در بیرون شهر رانندگی می‌کرد. آن‌ها کل روز را کنار مادر دختر که در بیمارستان بستری بود سپری کردند، شب در حال بازگشت به خانه بودند. دختر درحالی که به صدای ضربات قطره‌های باران روی سقف ماشین گوش می‌کرد، خواب چشمانش را سنگین کرد و چرتی زد.

دایان این دفعه برای جو دادن با صدای بلندی ادامه داد:

- ناگهان صدای بلندی به گوش رسید. پدر دخترک با فرمان دست و پنجه نرم می‌کرد تا کنترل لاستیک‌ها را از دست ندهد، اما ماشین روی جاده‌ی خیس بارانی لیز خورد و به دیوار سنگی بر خورد کرد. پدر، دخترش را دید که در اثر تصادف زخمی شده است. پس از ماشین پیاده شد تا اوضاع ماشین رو ببیند. هر دو لاستیک جلوی ماشین ترکیده و گلگیر سمت راست در اثر اصابت با دیوار جمع شده بود، اما قسمت‌های دیگر ماشین صدمه‌چندانی ندیده بود. پدر سعی می‌کرد وضعیت را برای دخترش توضیح دهد:

«ما حتماً از روی یک چیزی توی جاده رد شدیم! هر چیزی که بوده، جفت لاستیک‌ها رو سوراخ کرده!»

- اقا ایستا!

دایان حرفش را قطع کرد و به کسی که این حرف را زد نگاه کرد. سیاوش بود.

- داداش به جان بابام کر شدیم با صدای ارومترم تعریف کنی بخدا ما هم می‌فهمیم، هم می‌ریم تو بحر داستان، نمی‌خواد بی‌خودی جو بدی داداش من!

بقیه تایید کردند و این باعث شد دایان آرام تر ادامه بدهد:

-دخترک در حالی که از شوک تصادف میلرزید پرسید:

«میتونی درستش کنی پدر؟» □

پدرش گفت:

«نه متاسفانه من فقط یک لاستیک زاپاس دارم. مجبورم برگردم به شهر و یکی رو پیدا کنم تا ماشین رو بیک کنه شهر از اینجا زیاد دور نیست تو میتونی توی ماشین منتظر بمونی؟» □

- دختر با این که دلش نمیخواست ولی قبول کرد و گفت؛ که زودتر برگردد.

دختر پدرش را در آینه جلوی ماشین نظاره می کرد.

یک ساعت از رفتن مرد می گذشت.

دختر در تعجب بود که چرا پدرش هنوز بعد این همه وقت برنگشته.

در همون لحظه چیزی رو دید که از دور به سمت ماشین حرکت می‌کرد. دختر فکر کرد که پدرش است اما وقتی سرش را برگرداند متوجه شد که مرد غریبه‌ای است.

حرفی که سارا زد باعث شد دایان دوباره حرفش را قطع کند.

- وای اون کیه؟

- اگر اجازه بدی می‌گم بهتون!

مائده چیزی نگفت و دایان دوباره شروع کرد.

- مرد لباس سرهمی پوشیده بود و ریش پریشتی صورتش را پوشانده بود، اون چیز بزرگی را در دست چپش گرفته بود که با هر قدم به جلو و عقب تاب می‌خورد.

چیزی در رابطه با مرد غریبه وجود داشت که دختر را عصبی می‌کرد. همانطور که مرد به ماشین نزدیک می‌شد، دخترک فهمید که مرد در دست راست خود چیزی را محکم گرفته است.

یک ساطور بزرگ و تیز!

مغز دخترک وحشت زده سریع شروع به کار کرد.

دایان مکثی کرد و به قیافه هیجان انگیز آنها نگاه کرد، تنها کسی خنثی بود و داشت به ناخونش نگاه می‌کرد آیسو بود.

- هر دو در جلو را قفل کرد، سپس روی صندلی عقب پرید و درهای عقب را نیز قفل کرد. وقتی سر خورد را بالا آورد مرد را غریبه را دید که ایستاده و به او زل زده.

- بعد چی شد؟

- بزار زرمو بزخم اگر سوالی داشتی آخرش بگو!

مائده تک خنده‌ای کرد، دست سارای مبهوت که نیم خیز شده بود را کشید.

- ناگهان، مرد دست خود را بالا آورد و دخترک جیغ بلندی از ته دل کشید. در دست چپ او سر بریده پدرش بود! دخترک پشت سر هم جیغ می‌کشید. دهان پدرش باز بود و مردمک چشمانش به سمت بالا چرخیده و فقط سفیدی چشمانش معلوم بود.

در همان لحظه که همه در داستان غرق شده بودند آنا آوین را صدا زد تا جای بیاورد.

آوین قیافه‌اش را مچاله کرد، تا خواست از جایش بلند شود، آیسو گفت:
- خودم جای می‌برم بشین تو.

دایان ادامه داد:

- مرد غریبه صورتش را به شیشه‌ی ماشین چسباند. و با چشمانی سرخ، دیوانه وار به دخترک نگاه می‌کرد. موهای مرد آشفته و کثیف بود. روی صورتش نیز زخم‌هایی عمیق خودنمایی می‌کرد. برای یک لحظه، مرد همون جا زیر باران در حالی که پوزخند می‌زد دستش رو درون جیبش کرد، چیزی رو بیرون آورد و به آرامی دستش رو بالا آورد. سویچ ماشین پدر دخترک در دستش بود!

دایان به اینجا که رسید ساکت شد.

سارا با تعجب گفت:

- خوب بقیش؟

- هیچی دیگه اینجا تموم شد!

- به نظرتون مرد اونجا چیکار می‌کرد؟

دایان نگاهی به مائده که این حرف را زد کرد.

- می‌خواسته هالیوون رو تبریک بگه!

مائده بیشعوری به دایان گفت. و دایان ادامه داد:

- والا خوب! به نظرت رفته اونجا چیکار، وقتی یک سر دستش بود!

سیاوش سکوتش را شکست:

- به نظرتون دختر رو کشت؟

برادرش جوابش را داد:

- نه بردشی مهمونی به عنوان پانترش.

سیاوش چشم غره‌ای به برادرش رفت.

صدای آنا باعث شد بحثشان پایان یابد.

- حتما باید جلوی آشپز خونه بشینید این همه جا! و از وسطشان رد شد.

دخترها هم از جایشان برخاستند و به آشپز خانه رفتند.

شام صرف شد، همگی بعد شام یک ساعت نشستند و بعد رفتند ولی قبلش علی از پسرش دایان درخواست کرد که فردا به خانه‌اشان بیاید.

سیاوش که در حال رفتن بود که از دایان پرسید:

- ولی من اخر نفهمیدم مگه تو جاده نبودن؟ پس چطوری به یک دیوار سنگی خوردند؟

دایان شانه ای بالا انداخت.

- کسی این رو نوشته زیاد به اینجاش فکر نکرده یا شاید تو جاده های کشورهای دیگه دیوار سنگی باشه!

- یعنی داستانش خارجی بود؟

- اگر شخصیت‌هاش رو دیدم حتما می‌پرسم.

سیاوش تا خواست چیز دیگری بگوید دایان ساکتش کرد.

- برو دیگه چقدر حرف می‌زنی!

سیاوش با خنده از او خداحافظی کرد و سوار ماشین شد.

دایان وارد خانه شد، به سمت آوین و آیسو رفت.

- بچه‌ها بهتر نیست بریم اون کتاب رو یک چک بکنیم؟

آوین سری تکاه داد.

- اره باید دوباره چکش کنیم.

آوین و آیسو از جایشان برخاستن و به سمت اتاق دایان رفتند.

آیسو نگاهی به ساعت کرد.

- ساعت یک شبه حالا همیشه فردا چکش کنیم؟

دایان با نه قاطع او را ساکت کرد.

هر سه روی تخت نشستند و به کتاب نگاه کردند.

دایان که وسط دور خواهر نشسته بود کتاب را باز کرد و به کلمات نگاه کرد.

تا خواست شروع به خواندن بکند کسی در اتاقشان را زد.

آنا با یک آلبوم قدیمی وارد اتاق شد.

آیسو جایی برای مادرش باز کرد تا او بنشیند.

- خوب بچه ها امشب هوس کردم آلبوم قدیمی رو ورق بزنم و شما هم همراهیم کنید.

دایان با عجله گفت:

- زن عمو الان که خیلی دیره بهتر نیست بخوابید، فردا با هم آلبوم ورق می‌زنیم.

- نه من باید تا ساعت دو شب بیدار باشم چون ساعت دو فیلم مورد علاقم می‌زاره.

دایان سری برای بدبختی خودش تکان داد و به آلبوم درون دست زن عمو اش خیره شد.

آنا به عکسی که در لباس عروس بود اشاره کرد.

- اینجا وقتی بود که با محمد عروسی کردیم!

آیسو چشمی چرخاند.

- مامان چقدر زرنگیا! خوب ما از لباس عروست می‌فهمیم که اینجا وقت عروسیت بوده.

آنا چشم غره‌ای به دختر بی ادب‌اش رفت و به یک عکس دیگه‌ای اشاره کرد.

آوین با دقت به عکس نگاه کرد. مادرش با پدر بزرگ‌اش کنار هم ایستاده بودند، پدر بزرگ اخم غلیظی کرده و حتی به خودش زحمت نداده بود که لبخند بزند.

- اینجا وقتی بود که فامیلاشون ازشون پرسیده بودند که فامیل عروس کجا هستند و بابا جوابی نداشت بده به خاطر همین اخم کرده!

آیسو ناراحت شده گفت:

- مامان یعنی خانوادت حتی تو عروسیم نیومدن؟

آنا با ناراحتی سر تکان داد.

- خوب نه، اون‌ها از همون اول وقتی فهمیدن با یک پسر ایرانی در رابطه‌ام من رو طرد کردن!

- از خانواده ای که خیلی روشن فکر و خارجی هستن بعیده!

آنا نگاهی به دایان که اینو گفته بود کرد و جوابش را داد:

- خوب خانواده ام زیاد روشن فکر نبودن اونا دوست نداشتن با یک پسر مسلمان ازدواج کنم و نمیدونم چرا! و بعد شروع به نشان دادن عکس های عاشقانه‌ی خودش و پدر آوین و آیسو شد.

نیم ساعت گذشت و همه عکس ها تمام شد پس آنا از جایش بلند شد.

- فکر نکنم فیلم مورد علاقمو نگاه کنم بهتره بخوابم.

آوین یاد آوری کرد.

- مادر قرص هاتو فراموش نکن!

آنا سری تکان داد و از اتاق خارج شد.

آوین شانهاش را تکان داد و این باعث شد آیسو که سرش را روی شانهای او گذاشته و خوابیده بود از خواب بپرد.

- من خوابم میاد و بعد پشت سر حرفش خمیازه‌ی بلند و بالایی کرد.

دایان چشم غره ای به آیسو که این را گفته بود کرد.

- بیخود تازه الان از خاطرات گذشته خلاص شدیم.

آوین گفت:

- ببخشید که این خاطرات گذشته مال مادر من بود!

دایان با احترام می‌گوید:

- البته که بود و خیلی هم لذت بردم.

آوین مسخره‌ای نثار دایان کرد.

دایان با هیجان دستانش را به هم کوبید.

- خوب بریم سراغ کتاب، تا خواست بچرخد و کتاب را از روی میز بردارد آیسو گفت:

- دایان همیشه خودت کتاب رو چک کنی؟

من خوابم میاد اخه لعنتی هر کس دیگه‌ای بود می‌گفت به جهنم خودش کارش رو می‌کرد!

دایان شانه‌ای بالا انداخت.

- نخیر شما باید باشید.

- خود کتاب هم راضی نیست انقدر من رو اذیت می‌کنی.

آوین خمیازه‌ای کشید و دوباره به آن‌ها نگاه کرد وقتی دید که ول نمی‌کنند خودش چرخید تا کتاب را بردارد.

ولی کتاب آنجا نبود!

آوین با تعجب نگاهی به اطرافش کرد ولی کتاب نبود پس دایان را صدا زد.

- دایان؟

دایان بدون این که به صدا کردن آوین توجه‌ای کند به آیسو گفت:

- نه تو داری از مهربونی من سو استفاده می‌کنی.

- چه مهربونی اخه؟ اصلا چرا ما نباید صبح کتاب رو چک کنیم چرا باید شب باشه اونم یک و نیم شب، مگه فیلم ترسناکه!

- نه فیلم ترسناک نیست ولی صبح‌ها اصلا وقت ندارم!

- چرا مگه دکتری؟ صبح ها وقت عمل داری؟

- چه ربطی داره اخه!

- نه ربط داره تو اصلا چرا تو این چند ماهی که اینجا هستیم نرفتی سرکار؟

- مگه سرکار خاله بازیه!

- چه ربطی داره اخه؟

- ربط داره چون باید صبح تا شب روزنامه تو دستت بگیری و تو این تهران صاحب مرده دنبال کار بگردی، بعدشم تو ترافیک بمونی! من خودم یک شرکت دارم و از اینجا بهش رسیدگی می‌کنم و...

حرفش با فریاد آوین نصفه ماند.

- دایان؟

- جان چرا فریاد می‌زنی؟

- می‌گم کتاب نیست!

دایان انگار دمش را آتیش زدند از جایش پرید و گفت:

- یعنی چی کتاب نیست! همیجا روی میز بود.

- الان که نیست.

آیسو با خنده گفت:

- اوه اوه، دیدی به خاطر اذیت کردنات کتابه گذاشت رفت.

دایان و آوین دنبال کتاب گشتند، ولی پیدا نکردند.

دایان همانطور که نزدیک آیسو می‌شد، گفت:

- کتاب رو بده!

- مگه دست منه؟

- من تورو می‌شناسم می‌دونم واسه اینکه بخوابی چه کارایی که نمی‌کنی.

- دست من نیست می‌گم.

آوین دخالت کرد.

- آیسو ابجی گلم اذیت نکن دیگه ساعت دو نصفه شبه.

آیسو نگاهی به خواهر اش که چشمان اش برای خوابیدن التماس می‌کرد، کرد.

- فقط به خاطر آوین، اگر نه تا صبح اذیتت می‌کردم!

و کتاب را از توی کمد دایان و از لباس‌هایش بیرون کشید و به دایان داد.

دایان کتاب را گرفت و نگاهی به آن کرد چشمانشان از شدت بی‌خوابی باز نمی‌شد پس گفت:

- خيله خوب برين بخوابين فردا چکش می‌کنیم منم الان حوصله ندارم!

آوین و آیسو با گفتن شب بخیر از اتاق دایان بیرون آمدند.

آوین با صدای دایان که داشت آن‌ها را صدا می‌زد از خواب بیدار شد.

- خواب بسه پاشین.

آیسو خوابالود روی تخت نشست و گفت:

- ساعت چنده؟

- ساعت نه.

آیسو خودش را دوباره روی تخت انداخت و صورتش را توی بالشتاش پنهان کرد.

- پاشین دیگه!

آوین از روی تختاش پایین آمد و بیرون رفت تا صورتش را بشوید.

وقتی آوین کارهایش را کرد، موهایش را بست؛ وارد اتاق شد و کنار دایان و آیسو نشست.

- مامان کجاست؟

- هنوز خوابه.

آیسو خابالود دستی به صورتش کشید.

- زودتر کتاب رو بخون ببین این چه کوفتیه بعد بگیرم بخوابم!

دایان کتاب را باز کرد و کلمه‌ها را کلمه به کلمه خواند، تا ببیند آن‌ها را چطوری کنار هم بگذارد.

صدای قیژ قیژ در اتاق آوین، آیسو باعث شد دایان از خواندن دست بکشد و مثل آن‌ها به در اتاق خیره شود.

انگار کسی داشت در را باز می‌کرد ولی وقتی دایان از خواندن دست کشید در که کمی باز شده با صدای کوچکی بسته شد.

آوین با تعجب از جایش برخاست و در را باز کرد ولی کسی پشت در نبود.

- الان چی شد؟

کتابی با جلد قرمز:

آیسو و دایان گیج همدیگر را نگاه کردند.

- شاید باد آمده!

آوین با حرف آیسو نگاهی به پنجره که بسته بود کرد.

دایان دوباره شروع به خواندن کلمه‌ها شد. در اتاق دوباره با قیژ قیژ باز شد، وقتی دایان آخرین کلمه‌ی انگلیسی را خواند، در کامل باز شد؛ پشت در جز تاریکی چیز دیگه‌ای نبود!

آیسو با تعجب گفت:

- الان که روزه پس چرا خونه انقدر تاریکه!

آوین جلوتر رفت و بیشتر به تاریکی نگاه کرد.

- پشت این در خونه‌ی ما نیست اگر بود حتی تاریک هم باشه حداقل کمی از خونه دیده می‌شه، ولی این!

بعد چند دقیقه نگاه کردند در اتاق کم کم شروع به بسته شدن شد، که دایان زود جلواش را گرفت.

دایان رو به آیسو گفت؛ که در را نگه دارد و کلمات را بخواند.

آیسو جلوی در ایستاد و شروع به خواندن کلمات شد.

با خواندن کلمات فشار در کمتر می‌شد و وقتی کلمات تمام شد در ثابت ماند.

دایان گفت:

- در تا آخر ثابت نمی‌مونه من و آوین از در رد می‌شیم، تو ثابت نگه‌رش دار تا ما برگردیم باشه؟

آیسو سری به عنوان باشه تکان داد.

دایان و آوین وارد تاریکی شدند ولی برنگشتند!

بعد چند دقیقه در شروع به بسته شدن کرد و خواندن آیسو روی آن
تاثیری نداشت.

آیسو دایان و خواهرش را صدا زد ولی آنها، آن طرف تاریکی پشت
یک دیوار گیر افتاده بودند و تق در با شدت بسته، آیسو هم در تاریکی
حل شد.

آنا همانطور که به سمت اتاق دخترانش می‌رفت، موهایش را
می‌بافت.

چند دقیقه پیش با صدای باز و بسته شدن در اتاق آنها از خواب بیدار
شد، می‌خواست به اتاق آنها برود تا ببیند چرا انقدر سر و صدا
می‌کنند.

وقتی وارد شد کسی در اتاق نبود، آنا فکر کرد که دختران‌اش مثل همیشه با دایان به بیرون رفته‌اند، پس واسه همان بود که در هی باز و بسته می‌شد.

تا خواست از اتاق خارج شود چشم‌اش به کتابی که باز بود افتاد، کنار در اتاق بود، آن کتاب طوری افتاده بود که انگار کسی او را پرتاپ کرده باشد، می‌دانست کار کی است، آیسو این کار را همیشه با کتاب‌هایش می‌کرد؛ سری برای دختر شلخته‌اش تکان داد کتاب را برداشت، آن را بست و روی میز گذاشت.

از اتاق خارج شد تا حاضر شود و به خانه‌ی بانو‌اش برود.

آوین همانطور که خواهر بیهوش شده‌اش را صدا می‌زد به اطراف نگاه کرد.

تو یک تونل بزرگ و تاریک بودند.

- دایان آیسو بیدار نمی‌شه.

دایان جلو رفت و کنار آوین نشست یک دفعه دست‌اش را بالا برد و محکم بر گونه آیسو زد طوری که گونه‌ی آیسو بعد یک ثانیه قرمز شد.

آیسو چشمان‌اش را باز کرد و جز تاریکی چیزی ندید، کمی بعد که چشمان‌اش به تاریکی عادت کرد خواهر و پسر عمواش را دید.

با ترس نشست.

- چی شده ما کجاییم؟

دایان سر تکان داد و گفت:

- هنوز معلوم نیست باید راه بیوفتیم تا بفهمیم!

آیسو از جایش برخاست و هر سه راه

افتادند.

بعد چند دقیقه راه رفتن، روشنایی را دیدند، سریع تر حرکت کردند و توانستند از تونل خارج بشوند.

بعد تونل یک شهر بود. شهری بزرگ که مردم عادی در رفت و آمد بودند.

دایان چشم‌اش به لباس آوین و آیسو افتاد و شروع به خندیدن کرد.

آیسو با اخم گفت:

- چته مسخره الان حال ما کجاش خنده داره؟

- چه خواهر است کردن. و اشاره به لباس‌هایشان کرد.

آوین نگاهی به لباسش کرد. پیراهن تنگی که استین هایش تا ارنج بالا زده شده، به رنگ سفید و راه راه‌های مشکی که توی شلوار داده شده بود، شلوارش یک دمپا مشکی بود و یک جفت کفش اسپرت مشکی پایش کرده و کلاه خاخامی مشکی روی سرش بود، موهایش طوری بسته شده که وقتی کلاه را گذاشته دیده نمی‌شد، فقط چند تار مو روی صورتش ریخته شده بود.

لباس آیسو هم شکل لباس آوین بود فقط به جای آن چند تار مو، برای آیسو چتری هایش روی پیشانی‌اش ریخته شده.

- خوب لباس ما کجاش خنده داره به این قشنگی!

- نه اخه یاد گورخر افتادم ولی بهتون میاد با این مدل موهاتون.

- برو لباس خودتو مسخره کن.

آوین نگاهی به لباس دایان کرد.

یک تیشرت سفید که رویش پیراهن مشکی پوشیده شده که دکمه‌هایش بازو آستین‌های پیراهنش تا ارنج بالا بود.

با یک شلوار کتان مشکی، کفش‌های سناتور مشکی که خط سفیدی بالای لژ داشت.

و با یک کلاه خاخامی روی سرش تپیش کامل شده بود.

آوین گفت:

- چه شیک پیک.

دایان با حرکت باحالی لبه‌ی کلاهشو گرفت و کمی کشید پایین و بله‌ی کشیدی گفت.

لباس‌های مردم با لباس آن‌ها فرق داشت، زن‌ها یک پیراهن قهوه‌ای خاکی پوشیده بودند با یک دامن بلند سبز با زمینه‌های قهوه‌ای.

و مردها یک پیراهن سبز و شلوار قهوه‌ای پوشیده بودند.

وقتی جلوتر رفتند با چیزی که دیدند سر جایشان ایستادند.

عده‌ای جمع شده بودند و داشتند دو مرد که با آتش به سمت هم
حمله‌ور می‌شدند را تماشا می‌کردند.

آیسو با تعجب گفت:

- همچنین چیزی که الان دارم می‌بینم، اگر فردا به مردم خودمون بگم
مطمئنم چند دقیقه بعدش من رو تو تیمارستان بستری می‌کنند!

دایان همانطور که با هیجان به آن‌ها نگاه می‌کرد، گفت:

- نکنه انتظار داشتی بعد در و اون تونل تاریک تو شهر پر از بستنی
یا شهر اسب‌های تک شاخ باشی.

- خوب نه انتظار این آتشم نداشتم... بعد چند دقیقه مکث دوباره ادامه
داد:

- چرا لباساشون فرق داره؟

آوین نگاهی به لباس های آنها انداخت.

یک پیراهن قرمز با خط های سیاه با شلوار مشکی.

آوین سکوتش را شکست.

- لباساشون تقریبا مثل لباس های ماست.

دایان تایید کرد.

آیسو دوباره سوالش را تکرار کرد.

-چرا لباساشون فرق داره؟

دایان شانه بالا انداخت.

- شاید از یک شهر دیگن.

- یعنی باز هم شهر هست؟

- حتما هست دیگه، چون اینا آتش افزارن این شهر هم حتما یک نیروی متفاوتی داره.

- مثلا خاک افزار؟

آیسو نگاهی به آوین که این حرف را زده بود کرد.

- حالا چرا خاک افزار؟

- نگاه کن لباس های آتش افزارها رو، سیاه و قرمز اینها رنگ آتشن پس لباسشون رنگ نیروشونه، پس این مردم که لباس که قهوه ای و سبز پوشیدن خاک افزارن هر ادم عاقلی می فهمه این رو، نکنه انتظار داری باد افزار یا آب افزار باشن؟

دایان پرسید:

- یعنی اینجا چهارتا شهر داره که مال چهار عنصره، پس نشانه‌های تو کتاب هم مال چهار عنصر بودن؛ اون قطره آب، شعله‌ی آتش، گردباد و سنگ؟

آوین سری به عنوان تایید تکان داد.

- دوست دارم همه رو ببینم.

- اول از اینجا خلاص شیم بدون این که آسیبی بهمون برسه خودم کولت می‌کنم همه جا می‌برمت!

آیسو این را با ترس به دایان گفت.

آوین اشاره ای به آتش افزارها کرد.

- حالا چرا به سمت هم آتش پرتاپ می‌کنن وقتی نمی‌تونن بهم آسیبی برسونن؟

دایان جوابش را داد.

- خوب عزیزم نگاه کن اینا می‌تونن همدیگر زخمی کنن و همدیگرو شکست بدن، ولی نمی‌تونن با نیروهاشون همدیگر رو بکشن چون هر دوشون نیروی آتش دارن، اگر مثلاً یکیشون قدرت متفاوتی داشت شاید می‌شد؛ ولی وقتی هر دو طرف آتش افزار باشن، هم رو شکست می‌دن و اون کسی که برنده شده اگر خواست می‌تونه با چاقوای چیزی اون طرف ضعیف شده رو بکشه.

آیسو نگاهی به قیافه‌ی دایان کرد.

- الان این قیافه ای که گرفتی یعنی چی، مثلاً خیلی بارتیه؟

- حداقل بیشتر از تو حالیمه.

آوین از دور چیزی را دید، یک گروه سرباز خاک افزار، او زود بازوی دایان و آیسو را گرفت و یک گوشه کشید تا زیاد در دید نباشن.

- اِ چی شده؟

-اوه اوه سربازای خاک افزار!

- از کجا میدونی خاک افزار یا سربازن؟

- یکم دقت کنی چیز زیادی ازت کم نمیشه بخدا! به اونا نگاه کن لباساشون مثل لباسای سربازهاست کلاه خوت دارن و زره، رنگ لباساشونم ببینی می فهمی که خاک افزار هستند، بعدشم انتظار نداری که یک گروه سرباز آتش افزار تو شهر خاک افزاره بیان این دوتا رو دستگیر کنن!

آوین ساکت بود و به آنها نگاه می کرد، دلیل اینکه آیسو و دایان را از آنجا دور کرد این بود که احساس می کرد سربازها تا آنها را ببینند، می شناسنشون!

دو نفر از سربازها با آتش افزارها جنگیدند و شکستشون دادند، یکی از آنها دستبندی که از گل و خاک درست کرد و محکم دور دست آنها بست.

آتش افزارها نمی‌توانستند دستانشان را تگون بدهند.

وقتی که می‌رفتند آوین نگاهاش به یک سرباز افتاد که به او نگاه می‌کرد، وقتی پسر دید آوین متوجهی نگاهاش شده است سرش را به پایین می‌اندازد و دنبال گروهاش راه می‌افتد.

وقتی خاک افزارها رفتند همه پراکنده شدند، بعضی افراد به مغازه‌ها رفتند و بعضی‌های دیگر از کنار هم رد شدند.

دایان همانطور به اطراف نگاه می‌کرد گفت:

- ساعت چنده؟

آوین شانه ای به عنوان ندانستن بالا انداخت.

آیسو دستی به شکم صافاش کشید.

- من گشمنه!

دایان به سمت مغازه داری رفت و از او ساعت را پرسید.

- ساعت دوازده ظهر.

- چقدر زود گذشتها! بریم ناهار بخوریم؟

آوین گفت:

- پول نداریم که.

دایان سری به عنوان تاسف نگاه داد.

- راست می‌گی پول نداریم!

آیسو پیشنهاد داد.

- گدایی بکنیم؟

دایان خندید.

- اره کلاه‌مون رو می‌گیریم جلومون و گدایی می‌کنیم.

هر سه دیوانه‌وار به این موضوع خندیدند.

بعد چند دقیقه راه رفتن کنار یک مغازه نشستند.

- خوب الان چیکار کنیم؟

آیسو این حرف را گفت.

دایان سری تکان داد.

- باید راه خروج رو پیدا کنیم.

- چه خوب گفتی استاد، ما نمی‌دونستیم باید راه خروج پیدا کنیم!

آوین به حرف‌های آن‌ها گوش نمی‌کرد و به اطراف نگاه می‌کرد، مردم کم کم داشتن به خانه‌هایشان می‌رفتند و بی اهمیت به آن‌ها از کنارشان می‌گذشتند.

آوین کلاهش را از سرش برداشت و بهش زل زد، یک خانم که در حال رفتن بود دوتا سکه در کلاه او انداخت و رد شد.

آوین به دوتا سکه‌ای که در کلاه او انداخته شده بود نگاه کرد، وقتی یک فرد داشت از جلوی آن‌ها می‌گذشت کلاهش را جلو برد.

مرد نگاهی به دختر کرد، سه سکه در کلاه او انداخت و گذشت.

دایان که متوجه این کارش شده بود، گفت:

- الان یعنی داری گدایی می‌کنی؟

آوین همانطور که به اطراف نگاه می‌کرد تا کسی را گیر بیاورد، گفت:

- کار بهتری سراغ داری؟

دایان حرفی نزد و کلاه‌اش را از سرش برداشت و این شد که هر سه تا، تا بعد ظهر مشغول به این کار شدند.

آوین نگاهی به آیسو که در حال حرص خوردن بود، کرد و دوباره خندید.

- امروز به جای اینکه یک عالمه غذا بخورم یک عالمه حرص خوردم.

آوین جوابش را داد.

- چون بیکاری چرا الکی حرص می‌خوری.

- الکی حرص می‌خورم؟ خودت ندیدی هر دختر یا زنی از اینجا رد می‌شد فقط به این نردبون سکه می‌داد، حتی مردها!

دایان با کلاه‌اش خودش را باد زد.

- انقدر جذابم که مردها هم جذبم می‌شوند.

آیسو با حرص کلاه‌اش را به سمت او پرتاپ کرد.

آوین به چند لحظه‌ی پیش فکر کرد و دوباره قهقهه زد.

چند دقیقه پیش یک دختر از کنار آن‌ها رد شد و سه تا سکه در کلاه دایان انداخت، شاید این صدمین دختری بود که فقط به دایان سکه می‌داد.

ولی این دفعه آیسو ساکت نماند و گفت:

- عزیزم ما شاخ نداریم که فقط به این می‌دین ما هم هستیم، خوشگل و خوش قد بالا تر از این یارو!

دختر خندید و یک سکه در کلاه آوین و آیسو انداخت.

آیسو بعد این که دختر رفت به آوین گفت:

- ناکس رو دیدی؟ واسه این سه تا سکه می‌ده، به ما یک سکه انگار گداییم!

- گدا که هستی ولی چیکار کنیم دیگه، من خدای جذابیتم!

آوین از فکرش بیرون آمد و رو به دایان که داشت فخر فروشی می‌کرد می‌گوید:

- خدای جذابیت حرف زدن بسه برو یه چیزی بخر شب شد!

دایان نگاهی به آسمان انداخت و گفت:

- اول باید خونه پیدا کنیم شب رو که همیشه بیرون خوابید.

آیسو همانطور که خمیازه می‌کشید با دهان باز گفت:

- کی به ما اخه خونه می‌ده!

دایان برمی‌خاست.

- غلط کردن، پول می‌گیرن به جاش!

وقتی به این حرف آیسو رسیدند که رفتند جلوی در خونه‌ها ولی به در بسته خوردند، حتی می‌گفتند شامم ندین، پولم می‌دیم فقط بزار امشب اینجا باشیم ولی قبول نمی‌کردن و این باعث شد به جای قبل برگردند و آنجا بخوابند.

صدای پیرزنی باعث شد آوین از خواب بیدار شود، سرش را از شونه‌ی دایان برداشت و به نگاه کرد.

- جانم مادر؟

- اینجا چیکار می‌کنید هوا به این سردی!

آوین دروغی سر هم کرد.

- راستش ما تازه امیدیم به این شهر و پولامونم گم شده، نتونستیم خونه بگیریم، واسه همین اینجا نشستیم و خوابمون برد، البته یکیمون مثلاً می‌خواست نگرهبانی بکنه، بعد نیم نگاه معنی داری به دایان که کلاه‌اش را روی صورتش و سرش را روی سر آیسو که روی شونه‌اش بود گذاشته و خوابیده.

- بهتره اون‌ها رو بیدار کنی تا بیاین خونه‌ی من و اشاره به یک خونه کرد و گفت:

- خونم اونجاست، منتظرتونم و بعد رفت.

آوین شروع به بیدار کردن دایان و آیسو شد.

آیسو با خواب‌آلودگی یک چشمش را باز کرد و به آسمان نگاه کرد.

- هنوز که شبه!

آوین جوابش را داد.

- مگه من گفتم روزه؟

دایان می‌گوید:

- پس مرض داشتی بیدار می‌کنی مارو؟

- خاک تو سرا یک خونه گیر اوردم!

دایان با این خبر از جایش پرید.

- کو کجاست که مُردم تو این هوا.

آیسو هم از جایش برخاست و همه با هم به سمت آن خانه رفتند.

وقتی وارد شدند گرمای خانه سرمای آن ها را دور کرد.

پیرزن جلو آن ها غذایی گذاشت تا بخورند.

دایان همانطور که غذایش را با ولع می خورد، گفت:

- خوب مادر من، چیشد که به ما اعتماد کردین؟

پیرزن نگاه معنی داری به سه نفرشان کرد .

- خیلی شکل دزدا نیستید.

بعد از انجا بیرون رفت.

دایان همانطور که به رفتن پیرزن نگاه می کرد به آیسو و آوین گفت:

- قیافه اش مثل این جاسوساس!

- به قیافه‌اش چیکار داری به غذات به چسب تا نخوردمش.

آوین به غذایش نگاه کرد، غذایی که واسه‌ی آن‌ها درست کرده، شکل برنج کته با ماست بود البته که مزه‌ی برنج و ماست را هم می‌داد.

وقتی غذایشان تمام شد از جایشان برخاستند و به سمت پیرزن که روی کاناپه‌ی قهوه‌ای کمرنگ نشسته بود رفتند.

پیر زن اشاره‌ی ای به یک اتاق کرد و گفت؛ که می‌توانند آنجا استراحت کنند.

وارد اتاق شدند. آیسو و آوین روی تخت دونفره‌ی ساده که به رنگ سبز خوشرنگی بود نشستند و دایان هم روی مبل تک نفره‌ی که ست تخت بود نشست.

دایان همانطور که دستی به روی مبل می‌کشید، گفت:

- حس خوبی بهش ندارم!

آوین سکوتش را شکست.

- چه حس خوبی داشته باشیم چه نداشته باشیم اون لطف کرد و ما رو تو خونه‌اش راه داد باید قدر دان باشیم!

آیسو بدون این که به بحث توجه‌ای بکند گفت:

- واقعا ما الان تو شهر خاک افزارهاییم؟ خاک افزارهایی که فکر می‌کردم وجود ندارند و آواتار آخرین باد افزار الکیه، واقعا همش راسته! چه جالب؛ ولی بچه‌ها می‌گما چرا تو رمانا هر کسی که می‌ره تو دنیای دیگه، عکس العملش مثل ما نیست اون‌ها تعجب می‌کنند، گریه می‌کنن و سعی می‌کنند خودشون رو از اون جا بکشن بیرون، پس چرا ما انقدر ریلکس نشستیم؟

- والا ما هم داریم خودمون رو به در و دیوار می‌زنیم از این جا بیرون بریم، بعدش هم انتظار نداری که به جای ریلکس نشستن برات گریه کنیم و بگیم چرا ما چرا دیگرا نه؟

آیسو شانه ای بالا انداخت.

- فقط می‌خواستم بگم چرا من احساس ترس نمی‌کنم؟

دایان سینه سپر کرد.

- چون من هستم.

آیسو خندید و خفه شوای گفت.

آوین از بیرون صدایی شنید و باعث شد از جایش برخیزد و به سمت در برود.

دایان که متوجه کار آوین شده بود آیسو را ساکت کرد تا بفهمند چخبره.

آوین در را آرام باز کرد تا سر و صدایی ندهد، وقتی در را باز کرد
سربازهای خاک افزار را دید.

زود در را بست و بهش تکیه داد.

دایان با تعجب پرسید:

- چی شده؟

- سربازهای خاک افزار اینجان!

- لو داده یعنی مارو؟

آیسو این را با ترس گفت.

آوین حرفی نزد.

- مگه چیکار کردیم که ما رو لو بده فکر نکنم به خاطر ما آمده باش...

دایان با صدای یکی از آن‌ها از پشت در ساکت شد.

- بهتره خودتون بیاین بیرون تا ما بیایم تو.

آوین تا خواست در را باز کند، آیسو دستش را کشید.

- در رو باز نکن خره یعنی هر کاری اینا بگن باید انجام بدی؟

- می‌فهمی چی می‌گی آیسو اینا خاک افزارن، خودشون می‌تونن بیان تو، بعدش هم در که قفل نیست می‌تونن با یک هل کوچک در رو باز کنند!

دایان حرف آوین را تایید کرد.

- آوین راست میگه، در رو باز کن.

آوین در را باز کرد، این باعث شد چهار خاک افزار به اتاق هجوم آوردند و آن‌ها دستگیر کنند.

به سوال‌هایشان که می‌گفتند چی شده اهمیتی نمی‌دادند و آن‌ها را به بیرون بردند و بی‌هوش کردند.

ولی قبل از بی‌هوش شدن آیسو با صدای بلندی رو به پیرزن گفته بود؛
که او یک عجوزه ی پیر است.

آوین با سر و صدایی از خواب بیدار شد.

هر سه نفرشان در یک سلول زندانی بودند.

سلول با این که تاریک بود می‌شد بوی خاکش را حس کرد و فهمید که
آن‌ها زیر زمین در یک تونل بزرگ خاکی هستند.

هر سه نفر را دستانشان را به سه تا ستون خاکی بسته بودند و باعث
شده بود ایستاده شوند و پاهایشان از خستگی تا بخورد.

صدای سر و صدای زندانی‌ها بدجور به عصاب خاک افزار های
سرباز خط انداخته بود و این باعث شد که آن‌ها را تنبیه کنند.

دایان که مثل آوین با سر و صدا بیدار شده بود گردنش را تکان داد و
گفت:

- از اولم نباید به اون پیرزن اعتماد می‌کردیم معلوم نیست پشت سر ما
چی گفته حتما مارو دزد یا تروریست معرفی کرده!

آیسو با نفرت همانطور که تقلا می‌کرد تا حداقل کمی بشنید، گفت:

- از همشون متنفرم هم از کتاب که باعث شد اینجا گیر بیوفتیم، هم از
اون پیرزن که باعث شد اینجا تو این جهنم دره زندانی بشیم، هم از این
عوضیا که ما رو بی دلیل زندانی کردند هم... کمی مکث کرد و ادامه
داد:

- و تو دایان از توهم متنفرم، به خاطر فضولی های تو بود که ما تو
این هچل افتادیم اگر اصلا کتاب رو باز نمی‌کردی و نمی‌خوندی اینجا
گیر نیوفتاده بودیم.

دایان ههای گفت.

- الان من مقصر شدم؟ تو می‌خواستی نخود آش نشی و خودتو پرتاپ نکنی اینجا، می‌تونستی بزاری در بسته بشه!

- اول این که من خودمو پرتاپ نکردم در که داشت بسته می‌شد منو پرتاپ کرد پس دهننتو ببند چیزی نمیدونی، و دوم این که من مثل تو بیشعور نیستم که دوستامو قال بزارم و این که... حرف آیسو با صدای فریاد یکی از خاک افزارها ناتمام و در گلو خفه شد.

- خفه می‌شین یا بیام خفتون کنم؟

آیسو فحشی نثارش کرد و ساکت شد.

آوین نمی‌دانست چند ساعت گذشت، یک ساعت، دو ساعت، سه ساعت؟

نمی‌دانست هنوز شب است یا روز.

آیسو که از ایستادن خیلی خسته شده بود تقلا کرد تا گره ی دستانش باز شود، ولی این کار باعث می شد دستانش درد بگیرد.

دایان گفت:

- انقدر تقلا نکن نمی تونی بازش کنی، اگرم بتونی که می دونم
نمی تونی، نمیتونی از اینجا فرار کنی!

آیسو دست از تقلا برداشت فهمید که کارشان تمام است.

- دایان؟ داداش؟ ببخش که من انقدر تو رو اذیت کردم، ببخش که
حرصتو در آوردم! البته حقت بودا ولی خوب ببخش و حلالم کن!

- آیسو خواهری؟ خاک تو سرت بابت حلالیت طلبیت، تا صدسال سیاه
به خاطر کارایی که کردی باید عذاب بکشی!

آیسو شاکی به دایان نگاه کرد. ستون‌هایشان رو به روی هم بود. ستون آیسو و آوین کنار هم و رو به روی دایان بسته شده بود.

- نگاه کنا چه آدمیه، حفته که بدترین بلاها رو سرت آوردم!

دایان خندید و سرش را تکان داد.

آیسو که متوجه سکوت خواهرش شده بود پرسید:

- آوین چرا ساکتی؟

آوین نگاهش به زمین بود.

- دارم فکر می‌کنم.

این دفعه دایان می‌گوید:

- به چی؟

- وقتی که داشتند بی هوشمون می‌کردند، شنیدم که یکی از اون‌ها به یکی دیگه‌شون گفت؛ که چرا ما رو دستگیر کردند و اون هم گفت؛ که ما به حریمشون تجاوز کردیم، چون انسان‌های عادی حق وارد شدن به دنیای اون‌ها رو ندارن!

آیسو و دایان با تعجب به آوین زل زدند.

- چطوری فهمیدند ما انسانیم؟

آیسو جواب دایان را داد:

- شاید از خون هایی که داریم، شاید اینطوری فهمیدند ما باهاشون فرق داریم.

- مگه خون آشامن!

- چه ربطی داره تو یک قدرت داشته باشی، حتما از یک چیزی میفهمی که طرفت یک انسان عادیه!

- خوبه داری می‌گی از یک چیزی، از کجا معلوم از خون باشه؟

- دایان باید حتما بهت بگم خفه شو تا ساکت بشی؟ حالا من یک زری زدم توام باید به روم بیاری؟

آوین گفت:

- این حرفارو ول کنین باید یک کاری کرد، اگر بردارن ما رو بکشن چی؟

- مگه شهر هرته می‌رم شکایت می‌کنم!

آوین با تاسف به قیافه‌ی تخس آیسو زل زد نمی‌دانست باید الان بگیرد فحش بدهد یا بهش بخندد.

دایان جواب آیسو را داد:

- آیسو عزیزم شده حداقل یکم فکر کنی؟ به کی می‌خوای شکایت کنی
اینا خودشون پلیسن و سربازن، اینجا شهر ایناس تو کجا می‌خوای بری
شکایت کنی اخه؟

آیسو سکوت کرد و چیزی نگفت.

بعد چند دقیقه سکوت آیسو می‌گوید:

- چرا نمیان بابا من خسته شدم انقدر رو پام وایستادم!

دایان بعد این حرف آیسو گفت:

- واقعا فازشون چی بود که ما رو اینجا ایستاده بستند؟ نمی‌شد حالا
نشسته دستامونو ببند؟

آوین کلافه شده بود.

- یک دقیقه ساکت باشید بزارین ببینم چه خاکی تو سرمون باید
بریزیم!

- می‌خواهی چیکار کنی انتظار نداری که نقشه فرار رو بکشی و فرار کنی مگه فرار از زندانه!

دایان حرف آیسو را ادامه داد:

- تازه اون فیلم بود، بعدشم همشون انسان بودن مثل ما نبودند که دور ورشون پر از خاک افزار باشه. تازه شهرای دیگه هم پر از اتش افزارو، اب افزارو، باد افزار، از کجا معلوم شاید گیاه افزارم باشه!

- مگه گیاه افزار همون خاک افزارها نیستند؟

دایان چونه‌اش را روی شونه‌اش گذاشت و با آن خاراند.

- شاید باشن نمیدونم من که از این چیزا سردر نمیارم!

آیسو تا خواست چیزی بگوید، با صدای دلنشین فرد غریبه‌ای ساکت شد.

- سلام دوستان.

هر سه نفر خیلی سریع واکنش نشان دادند و سعی می‌کردند؛ سرشان را به سمت فرد غریبه برگردانند، این حرکت سریعانه‌ی آنها لبخند بزرگی رو لب مرد کاشت.

مرد رو به روی هر سه نفر قرار گرفت اول به سمت دخترا و بعد به سمت دایان برگشت.

وقتی بررسی آنها تمام شد مرد شروع به راه رفتن کرد.

- شرمنده که مهمان نوازی بدی داشتیم ولی خاک افزارها با این که خیلی خاکین، زیادی مشکوکن و دیگه شما رو اینجا بستن، تا من امدم و بهشون گفتم که شما آسبی به ما نمی‌زنید.

دایان گفت:

- انقدر راه نرو سرمون گیج رفت مگه مادرت بهت یاد نداده وقتی حرف میزنی و رجه و روجه نکنی؟ و این که آفرین به تو پسر که فهمیدی ما هیچ غلطی نمی‌تونیم با شماها بکنیم؛ پس بزارین برگردیم خونه!

مرد غریبه که هنوز خودش را معرفی نکرده بود جواب داد:

- اوه ببخشید من نمی‌دونستم بدتون میاد، و این که اصلا عجله نکنین ما داریم سعی می‌کنیم تا شما رو به دنیاتون برگردونیم، ولی قبلش مطمئنم دلتون می‌خواد از قصر چهار عنصر دیدن کنید.

و بعد یکی از سربازهای خاک افزار را صدا زد و او آن دستبندهایی که دور دست و ستونشان بسته شده را باز کرد.

فرد ناشناس به سمت راستشان پله‌های خاکی که بالایش یک در بود، اشاره کرد.

- راه خروجی دنبال من بیاین.

آوین، آیسو و دایان پشت سرش راه افتادند.

وقتی از تونلی که زیر زمین ساخته شده بود بیرون آمدند؛ دایان نفس عمیقی کشید و گفت:

- هیچی هوای پاک بالا نمیشه!

آوین می‌گوید:

- از بوی خاک خوشم می‌ومد.

آیسو سری به عنوان تایید تکان داد.

مرد کالسکه‌ای به رنگ چهار عنصر که خیلی زیبا قاطی هم شده بود؛
را باز کرد و گفت:

- بفرمایید.

اول آوین سوار شد بعدش خواهرش آیسو بعد دایان و اون مرد.

وقتی همه سوار شدند کالسکه راه افتاد.

فرد ناشناس نگاهی به آن ها انداخت.

- مثل این که خودمو معرفی نکردم من زامیادم و شما بانوان زیبا و آقای؟

آیسو جواب داد:

- آیسو، خواهرم آوین و پسر عمویم دایان.

- خیلی خوشبختم و اینکه به دنیای چهار عنصر خوش آمدید.

هر سه نفر لبخندی زدند و به بیرون نگاه کردند ولی قبلش آوین نگاه دقیقی به زامیاد کرد او نمی‌توانست سن دقیق را حدس بزند ولی پیش خودش گفت که بیست پنج یا بیست هفت بهش می‌خورد.

باد موهای آوین را به آن سوی و این سو می‌برد و باعث شد چشمان سیاهی را به دنبال خود به کشاند.

از شهر آب افزارها گذشتند، لباس های آن ها آبی و نارنجی بود، در کوچه و پس کوچه‌هایشان، بچه‌ها با نیروهای آب‌هایشان با هم بازی می‌کردند.

شهر بزرگی بود حتی بزرگتر از شهر خاک افزارها.

خانه‌هایشان مثل خانه‌های در ایران بود؛ ولی شیک تر و شاید هم محکم‌تر بعضی جاهای شهر کلبه هم دیده می‌شد.

مغازه، رستوران و مسافرخانه هم داشت.

شهر بعدی شهر آتش افزارها بود. به گفته‌ی زامیاد مرکز بود و یک جورایی قلب دنیای چهار عنصر بود.

(هر سرزمینی اسم های نیرو های خودش بود مثال شهر آب، شهر آتش و..)

ولی این دفعه این شهر آوین را یاد شهر تکراس انداخت؛ روی دیوار های شهر پر از نقاشی بود.

نقاشی هایی از اژدها، پرنده‌ی افسانه‌ای سی مرغ و ققنوس، به نظر آوین نقاشی ققنوس خیلی زیبا کشیده شده بود.

بال‌های با شکوهش را باز کرده بود و بالای آتش پرواز می‌کرد.

چون با رنگ قرمز و رنگ زرد کشیده شده جلوه خاصی به نقاشی داده بود.

اینجا نقاشی کردن روی دیوارها قانونی بود؛ تازه واسه جذب افراد شهرهای دیگر بیشتر و قشنگترین نقاشی‌ها را می‌کشیدند.

زامیاد درباره این که افراد شهر های دیگه هم می‌توانند به هر شهری دوست دارند بروند گفته بود؛ مثلا، یک آتش افزار می‌تواند به شهر اب برود و چند ماهی را در مسافر خانه‌ی آنجا مستقل بشود، و از شهر دیدن کند، ولی نمی‌تواند در شهر آب زندگی کند.

شهر آب فقط مخصوصا زندگی کردن آب افزارها هست خوب یک
این یک قانون بود.

شهر آتش با نقاشی هایی که داشت بیشتر از شهرهای دیگه مسافر
جذب می کرد و این باعث می شد مسافر خانه ها پر بشود، پس شهر را
بزرگتر می کنند و بیشتر خانه و مسافر خانه می سازند.

رنگ لباس های آنها قرمز و سیاه بود.

رنگی که آیسو خیلی دوست داشت.

بعد شهر آتش به شهر باد رسیدند.

شهر باد هم بزرگ بود ولی به بزرگی شهر آتش نبود.

این شهر هم دیوارهایش نقاشی داشت؛ مانند شهر آتش ولی شهر باد نقاشی هایش درباره‌ی باد افزارها و کسایی بود که چهار عنصر داشتند، بود.

به گفته‌ی زامیاد آن کسانی که نیروهایشان چهار عنصر است رابا نام دارد.

روی یکی از دیوارها رابا را کشیده و هر کدام از نیروهایش کنارش کشیده بودند.

نیروی باد را در سمت راستش با رنگ اصلی خودشان یعنی سفید و زرد نشان داده بودند؛ در سمت چپش نیروی آب و پایین پایش خاک و بالای سرش آتش کشیده بودند.

البته بعضی از نقاشی‌های دیگر؛ چهار نفر را کشیده بودند که نیرو هایش را به سمت هم پرتاپ می‌کردند.

صدای هیجان انگیز آیسو باعث شد آوین نگاهش را به او بدوزد.

- هی آوین اون نقاشی‌ای که سارا به تو داده بود درباره چهار عنصر؟
روی یکی از دیوارها کشیده شده بود.

- کو کجاس؟

- رد شدیم ولی شکل خودش بود ولی یکم بزرگتر.

- من عاشق نقاشی‌شم.

آیسو تایید کرد و دوباره به بیرون چشم دوخت.

بعد چند دقیقه از شهر باد خارج شدند و وارد یک شهر دیگه شدند.

آوین با تعجب به شهری که آتش افزارها، خاک افزارها، باد افزار و
اب افزارها راه می‌رفتند نگاه کرد و گفت:

- ... مگه چندتا شهر اینجا هست؟

زامیاد جواب داد:

- پنج تا، بعد این شهر به قصر می‌رسیم.

آیسو نگاهی به زامیاد کرد.

- خوب این چه شهریه؟

- این شهر کساییه که نیرو ندارند. این افرادی که می‌بینید نیرو ندارند ولی نیروی بدنی هر اب افزاری یا خاک افزاری رو دارند. یعنی این‌ها بعضی از خانواده های خاک افزارها یا هر کس دیگه هست؛

مثلا پدر و و مادر بزرگم انسان عادی بودند که اینجا زندگی می‌کردند ولی مادرم و پدرم باد افزار می‌شن و اینجا رو ترک می‌کنند.

آوین با تعجب گفت:

- یعنی همیشه اینطوری، خانوادت عادی باشن و تو مثلا خودت آب افزار باشی؟

- ااره ما نیرو هایی که می‌گیریم خدا بهمون میده؛ ارثی که نیست.

مثلا اگر من با یک خاک افزار ازدواج کنم شاید بچم بی‌نیرو بشه مثل شما؛ ولی این افراد با شماها فرق دارنند گفتم که اون‌ها رنگ‌های خودشون رو دوست دارن و اون رنگ‌ها رو می‌پوشن، قدرت بدنی خودشونو دارنند.

بزارین دوباره مثال بزنم؛ مثلا اگر من هیچ نیرویی نداشته باشم ولی اگر خانوادم قدرت داشته باشن، من رنگی که مادرم دوست داره و رنگ قدرتشه دوست دارم و قدرت بدنیم به قدرتمندیه مادرم می‌ره؛ خوب؟ ولی مثلا اگر دختر باشم و پدرم خاک افزار باشه من باز قدرت بدنی به اون میره و رنگ‌های خاک افزار اون رو دوست دارم.

دایان می‌گوید:

- مثلا اگر شما مادرتون آب افزار باشه و پدرتون آتش افزار، اگر نیرویی نداشته باشی و پسر باشی همچیت به مامانت می‌ره؛ و رنگ‌های آب افزارو دوست داری، ولی اگر دختر باشی برعکس آره؟

- دقیقا.

آوین و آیسو بهم نگاه کردند؛ چه گیج کننده.

بعد چند دقیقه سکوت، آوین پرسید:

- خوب... تو قصر... همون چهار عنصر بود دیگه؟ اونجا کی زندگی می‌کنه؟

زامیاد لبخندی به دختر زیبای رو به رویش زد و جواب داد:

- بعد این شهر به قصر می‌رسیم قصر چهار عنصر که توش همه‌ی دورگه‌ها و چندین نفر از آتش افزارها، خاک افزارها، آب افزار و باد افزارها زندگی می‌کنند.

دایان با تعجب پرسید:

- دورگه‌ها، خوب چه جور دورگه‌ای مثلاً؟

- خوب دورگه هایی که تو ذهنتون می‌گذره نه، دورگه اینجا به منظور
دو قدرت اس!

این دفعه آیسو گفت:

- مگه میشه دو قدرتی وجود داشته باشه؟ اینطوری که میشه رابا یک
جورایی!

- نه اشتباه نکن، راباها قدرتمندتر از دورگه هاست؛ یعنی این که رابا
خیلی قدرت داره، چهار عنصر یکی از قدرت هاشه و گیاه افزاری؛
بعضی خاک افزارها اون رو بلدن و می‌تونن کنترلش کنند. آینده رو
می‌تونه البته بعضی موقعها تو خواب؛ روحشون رو می‌تونن به هر جا
ببرند گذشته یا آینده، یا مکان‌هایی تو زمان حال، و این که تا اینجا
آوتارها این قدرت هارو تا داشتن ولی ما هنوز نمی‌دونیم آوتارهای آینده
چه قدرت‌های دیگه‌ای می‌تونن داشته باشن.

- اها یعنی می‌گید که قدرت‌های راباها در آینده هنوز نامعلومه؟

دایان این را گفت.

- اره دقیقا؛ من بهتون گفته بودم که خدا بهمون قدرت می‌ده و ما نمی‌دونیم در آینده خدا می‌خواه چه قدرت های دیگه‌ای به راباهای جدید بده و...؛ حرف زامیاد با ایستادن کالسکه قطع شد.

زامیاد رو به آنها گفت:

- خوب بقیه حرفامون رو وقتی قصر رو بهتون نشون دادم ادامه می‌دیم.

قبل اینکه کالسکه چی در را باز کند، زامیاد در را باز کرد پیاده شد و منتظر ماند که آن سه نفر پیاده شوند.

آن‌ها پیاده شدند و با دیدن قصر دهنشان باز ماند.

قصر خیلی بزرگ بود هر چی سرتو بالا می‌گرفتی آخرش رو
نمی‌دید!

آیسو همانطور که پشت زامیاد حرکت می‌کرد رو به آوین و دایان
گفت:

- میدونی این قصر اندازش منو یاد چی انداخت؟

دایان پرسید:

- آسمون خراش؟

- اینم میشه، ولی من رو یاد دیوار تو گیم افترونز انداخت! اونم خیلی
بلند بود و هر چی می‌خواستی ببینیش نمی‌شد، گردنت در می‌گرفت!

دایان و آوین خندید.

وقتی می‌خواستی وارد قصر شوی اول باید از چندتا پله سفیدی که اطراف قصر را گرفته بود بالا می‌رفتی؛ وقتی بالا می‌ری در سفید رنگ بزرگی را می‌دید و وقتی جلوی می‌ایستادی خود به خود باز می‌شد؛ بدون اینکه نگهبانی آن را باز و بسته کند.

اول یک راه روی بزرگ بود که چندین مجسمه در آن گذاشته بودند، مجسمه‌ها شش‌تا بودند، نیم متر از هم فاصله داشتند، انگار یک جورایی محافظ قصر بودند از لباس هایشان آوین متوجه شد که کدام آتش افزار هست کدام خاک افزار و باد افزار و آب افزار.

دیوارهای قصر به رنگ سفید بود.

از راه رو گذشتند، وارد یک سالن خیلی بزرگ شدند، وسط سالن یک راه پله رو به بالا داشت، روی پله‌ها سفید که با رنگ طلایی اشکالی به شکل قطره آب، شعله آتش، سنگ ریزه‌های خاک و گرد باد کشیده شده بودند، و نرده‌های آن هم مانند پله‌ها بود ولی به جاش نرده و اشکال به رنگ طلایی بود.

طرف سمت راست سالن بزرگ؛ به جای دیوار سه‌تا پنجره‌ی بزرگ درست کرده بودند، و دو متر دورتر از پنجره ده، دوازده کاناپه سفید، گرد دور هم جمع کرده بودند؛ وسط آن‌ها یک میز بزرگ سفید که شیشه‌اش از آینه بود گذاشته شده بود.

سمت چپ یک راه بود و زامیاد به سمت آن رفت.

باز هم آن مجسمه‌ها ولی با قیافه‌های متفاوت و شمعهایی که راه روی تاریک را روشن می‌کردند.

به یک در بزرگ طلایی رنگ رسیدند؛ آوین نگاهی به یک در دیگه که وسط راه رو بود کرد، انگار راه رو تا اون در ادامه داشت و دیگه تموم می‌شد؛ در سفید رنگ بود، مثل در طلایی بزرگ کرد؛ دو متر از آن‌ها فاصله داشت.

وقتی در بزرگ طلایی رنگ مثل در قصر خود به خود باز شد هر
چهار نفر وارد شدند.

یک تالار بزرگ و نورانی در پیش چشمان آن ها نمایان شد.

در تالار بزرگ چیزی نبود به جز یک عالمه شمع و چندتا پله که به
یک تخت پادشاهی می رسید و روی آن تخت یک زن نشسته بود.

یک زن با لباس طلایی.

زامیاد رو به روی او ایستاد و تعظیم کرد.

- سلام بانوی من.

دایان، آیسو و آوین گیج به هم نگاه کردند نمی دانستند تعظیم کنند یا نه.

زن که فهمیده بود آن سه نفر گیج هستند از جایش برخاست.

- خودتونو اذیت نکنید فرزندانم، من خیلی وقته به همه گفتم که نیاز نیست به من تعظیم کنند؛ در واقعا این رایا زیادی خودشیرین تشریف داره.

زامیاد با اعتراض گفت:

- رامونا!

رامونا خندید.

- اذیت نکن پسر.

چشمان مشکی زامیاد برقی از محبت و شیفتگی زد، دستی به موهای
سیاهش کشید.

- چی بگم والا.

رامونا از پله‌ها پایین آمد و رو به آن سه نفر گفت:

- به دنیای چهار عنصر خوش آمدید، اینجا قصر من و نیاکانمه، جایی
که من، دورگه‌ها، خواهرزادم و چند نفر از اهالی سرزمین‌های آتش،
خاک، باد و آب

زندگی می‌کنیم؛ اینجا به قدری بزرگ هست که برای شما جا داشته
باشه پس از اینجا بودنتون لذت ببرید؛ به باران می‌گم اتاقتونو نشون
بده.

و او را صدا زد، دختری با موهای یخی با چشمان مشکی وارد شد.

رامونا به او گفت؛ که آن‌ها را به اتاقشان، راهنمایی کند.

هر سه نفر از او تشکر کردند و پشت سر دختر مو یخی که از قرار
اسمش باران بود راه افتادند.

وقتی از راه رو خارج شدند، باران به سمت پله‌ها رفت؛ آن سه نفر
پشت سرش حرکت می‌کردند.

وقتی به بالا رسیدند با دیدن آن همه اتاق دهنشان باز ماند.

نزدیک صدتا اتاق در آن طبقه هست، یک جورایی مثل هتل بود یا
شاید هم بزرگتر!

باران همانطور که از اتاق‌ها رد می‌شد، گفت:

- خوب اینجا پر از اتاقه، ولی همشون پرن چون دورگه‌های زیادی
هستند که اینجا زندگی می‌کنند؛ دو طبقه‌ی دیگه هم هست که یکیش پره
و اون یکی دیگه نصفش خالیه.

اینجا دویست و بیست تا اتاق داره و طبقه‌ی سوم سیصد تا، شما اونجا
مستقل می‌شین.

آوین نگاهی به مجسمه‌ها که چهار تا در آن طبقه بود کرد.

آیسو پرسید:

- یک سوال خوب... این دورگه‌هایی که می‌گید الان کجا هستند و چطوری از این همه اتاق؛ اتاق خودشونو پیدا میکنن؟

- خوب دورگه‌ها نصفشون تو شهرن، دارن سرکشی می‌کنن تا ببین تو شهر بی‌قانونی شده یا نه؛ نصف دیگه‌شون یا ماموریت به شهر دیگه‌ای رفتند و یا به خانوادشون سر زدند.

درباره این که چطوری می‌تونند اتاق‌هاشونو پیدا کن اگر دقت کنی، می‌بینی که روی درها اسم دورگه و قدرت‌ش کشیده شده؛ مثلا نگاه کن این اتاق مال یکی از دورگه‌ها به نام کامیاره که قدرت آب و خاک داره.

آوین روی در را نگاه کرد روی در اسم، قدرت‌اش نوشته شده و رنگ در هم به رنگ قدرت‌هاش رنگ شده بود.

از اتاق ها رد شدند و دوباره به یک راه پله ی دیگر برخورد کردند آن راه پله مثل راه پله ی قبلی بود، از آن بالا رفتند؛ آیسو، دایان و اوین انتظار داشتند آن طبقه هم هم پر از اتاق باشد ولی با دیدن فقط دوتا اتاق که کنار هم و یک طورایی به هم چسبیده بودند، متعجب ماندند.

باران که متوجه تعجب آن ها شده بود توضیح داد:

- این اتاق ها متعلق به سویشرت مشکی هاست.

دایان متعجب گفت:

- چی شد الان؟

- سویشرت مشکی‌ها خوب... دو نفرند و برادر هم دیگه هستند، اون‌ها همیشه سویشرت می‌پوشن، حتی تو تابستون که خیلی گرمه، و من متوجه نمی‌شم این‌ها گرمشون نمی‌شه؟ ولی این دونفر خیلی مرموزن کلاه سویشرت‌شون همیشه رو سرشونه و صورتشون دیده نمی‌شه؛ شاید باورتون نشه تو این چند سالی که من اینجا زندگی می‌کنم تا حالا صورتشونو ندیدم! با هیچکس صحبت نمی‌کنند و همه ما فقط سر میز ناهار و شام اون‌ها رو می‌بینیم، سرشون پایینه می‌رن و میان کاری به بقیه ندارن.

دایان پرسید:

- وقتی اینجا آمدند چه عکس‌العملی نشون دادند؟

- اونجا من نبودم ولی این رو می‌دونم که وقتی به اینجا آمدند اولین درخواستی که از رامونا داشتند این بود که یک طبقه به آن‌ها اختصاص بده و به جز دوتا اتاق دیگه اتاقی نباشه؛ اون‌ها می‌خواستن تنها باشن، وقتی رامونا یک طبقه ی دیگه بالای طبقه‌ی آن‌ها ساخت؛ سویشرت مشکی‌ها شاکی شدند اخه دوست نداشتند با دورگه‌ها برخورد کنند؛ چه برسه برای این که به اتاقشون برن از جای اتاق اون‌ها رد بشند!

- یعنی از دورگه‌ها بدشون میاد؟

- هیچوقت نفهمیدم اون‌ها از دورگه‌ها بدشون میاد یا واقعا تنهایی رو ترجیح می‌دن!

آیسو این دفعه گفت:

- یعنی صورتشون رو هیچوقت هیچوقت ندیدین؟

- خوب درباره صورت یکی از اون‌ها بگم یکی از دورگه‌ها به ما گفته بود؛ که اتفاقی یکی از اون‌ها رو بدون کلاه دیده ظاهرآ بیچاره می‌خواست یکم هوا بخوره، کلاه شو برداشته؛ البته فقط یک طرف صورتشو دیده که سوخته بود!

آیسو یواشکی به آوین گفت:

- همیشه فکر می‌کردم کسانی که سویشرت می‌پوشن خیلی جذاب، خفن و مرموزن؛ و واقعا درست فکر می‌کردم این سویشرت پوشا چقدر خفنن؛ گنگشون بالاس.

آوین با خنده احمقی نثارش کرد ولی خودش در دلش با این نظر موافق بود نصف دخترها به این اعتقاد داشتند؛ کسانی که سویشرت می‌پوشن و کلاه میندازن رو سرشون خیلی خفن.

دایان گفت:

- خوب یعنی این سویشرت پوش‌های ما صورتشون تا حالا دیده نشده به جز یکبار که فقط تونستن، طرف صورت سوخته‌ی یکی از اون‌ها رو ببین نه؟

- خوب یک جورایی بله ولی نمیدونم اینکه اون دورگه راست گفته صورتش سوخته یا نه؛ اخه اون خیلی کوچولوی حتما پیش خودش اینطوری فکر کرده و توهم زده.

دوباره دایان پرسید:

- این سویشرت پوش‌ها که از قضا برادر هم هستند اسماشون چی، کدوم بزرگتره، چندسالشونه، پدر و مادرشون کی هستند، قدرتشون چی؟

آیسو زیر لب فضولی نثار دایان کرد.

باران نگاهی به دایان کنجکاو انداخت.

- خوب اسماشون آوات و آراز، اونی که صدای ملایم و خونسردی داره آراز هستش؛ و آوات صدای خیلی خشن و بم داره. ما نمیدونیم اون صورت سوخته به کی تعلق داره.

باران کمی فکر کرد و گفت:

- شاید باورتون نشه، وقتی این دوتا رو می بینید فکر می کنید دوقلو هستند؛ اخه هم قدن، هیکل هاشون شکل هم ولی مثل اینکه آوات بزرگتره؛ من همین قدر می دونم، نه سنشون رو می دونم نه پدر و مادرشون رو می شناسم البته تا اونجایی که فهمیدم فکر نکنم پدر و مادرشون زنده باشند، اخه تو این چندسال ندیدم از رامونا اجازه بگیرند به دیدن پدر و مادرشون برند، فقط می رفتن ماموریت بر می گشتند، قدرت هایشان هم برقه، یک جور آب افزار هم هستند اخه آب رو می تونند کنترل و یخ کنند یا یک چیز یخی درست کنند، فکر کنم ذهن خوان هم هستند چون خیلی خوب می فهمن تو ذهن ما چی می گذره، من فقط چیزایی که دیدم رو می گم اگر نه نمی دونم دیگه قدرت دارن یا همیناس؛ روی در اتاقشون هم قدرتشون نوشته و رنگ در اتاقشون همانطور که می بینید قرمز.

وقتی حرفش تموم شد یکی از آن درهای به رنگ قرمز باز شد و یک پسر سویشرت پوش مشکی بیرون آمد.

پسرک صدای ملایمی داشت، با خونسردی رو به باران گفت:

- باران بهتر نیست صحبت درباره‌ی ما رو تموم کنی و به مهمون‌های جدید طبقه‌ی بالا رو نشون بدی؟

به گفته‌ی باران این پسر آراز نام داشت از صدای ملایم و رفتار خونسردانش معلوم بود. همانطور که باران گفته بود اون یکی دیگر که همیشه گفت برادر بزرگتر آراز بود رفتار و لحن خشونت آمیزی داشت.

باران بدون اینکه چیزی بگوید سرش را پایین انداخت.

وقتی یکم دور شدند باران ادامه داد:

- یادم رفته بود بگم که اون‌ها گوش‌های خیلی تیزی دارند اگر یک برگ از درخت بیوفته اون‌ها متوجه می‌شوند... جدا می‌گم انقدر گوش‌اشون تیزه!

دایان، آیسو و آوین نگاه متعجبی بهم انداختند. این چیزها در دنیای عادی آن‌ها خیلی زیاد روی بود.

همانطور که از پله‌ها بالا می‌رفتند دایان گفت:

- تو هم دورگه‌ای؟

باران جواب داد:

- نه خوشبختانه.

- چطور چرا خوشبختانه؟

- اخه میدونی دورگه خیلی خاصن و باید مواظبشون باشیم؛ واسه همین قوانین سختی واسشون درست شده، مثلاً هر کجا که می‌رن باید بگن کجا می‌رن، دیر به دیر می‌تونن خانوادشون ببینن؛ مثلاً هر ماه یکبار یا شاید هم بعضی وقت‌ها طول بکشه، بشه یکسال یک بار ولی چند هفته میتونن جای خانوادشون باشن البته با هزار بدبختی!

آوین متعجب از قوانین سخت آن‌ها می‌گوید:

- حالا چرا انقدر سخت می‌گیرید؟

- خوب همونطور که گفتم دورگه‌ها خیلی خاصن با اینکه زیادن؛ ولی باعث همیشه خیالت راحت باشه اگر یکی بمیره اون یکی دیگه هست نه اینطور نه، اگر یک دورگه بمیره نظم ارتش بهم می‌خوره؛ اخه می‌دونید مثلا تو یکسال سی‌صد تا دورگه به دنیا بیاد ولی از کجا معلوم تا یک قرن دیگه دورگه به دنیا بیاد؟ اگر مواظبت نکنیم دورگه‌ها از بین می‌رند و از کجا معلوم شاید تا هزار سال، دنیای چهار عنصر بدون دورگه باشه!

ایسو پرسید:

- خوب یعنی دورگه‌ها با مرگ عادی مثل ما انسان‌ها نمی‌میرند؟

- نه... فکر کنم بد توضیح دادم! خوب ما اصلا جاودان نیستیم نه ما نه دورگه‌ها، منظور من از مردن دروگه‌ها یعنی به دست کسی کشته شدن، اگر یک دورگه به دست کسی کشته بشه، بعضی افراد می‌گن خوب این سرنوشتش بوده ولی قوانین اینجا این رو قبول نمی‌کنه، ما باید اونقدر مواظب دورگه‌ها باشیم که فقط با مرگ الهی بمیرند.

آیسو مانند همیشه عجبی زیر لب زمزمه کرد و یک سوال دیگر پرسید:

- اگر دورگه‌ها بر اساس مرگ طبیعی بمیرند چی، دورگه به دنیا میاد؟

- نه، همانطور که گفتم ما از دورگه‌ها باید مواظبت کنیم تا حداقل اون‌ها تا سن صد سالگی برسند، اگر هر دورگه اینطوری بشه فکر نکنم دورگه کم بیاد، اگر هم کم بیاد دیگه چه می‌شه کرد باید صبر کنیم.

وقتی به بالای پله‌ها، طبقه‌ی سوم رسیدند؛ و وقتی داشتند از کنار یکی از اتاق‌ها رد می‌شدند، دختری با موهای خرگوشی با لباسی به رنگ‌های قهوه‌ای، سبز؛ قرمز و مشکی از آن اتاق خارج شد.

دختر کوچک با صدای شیرین و بچگانه‌اش باران را صدا زد:

- بالون، بالون، بالون؟ (باران، باران؟)

باران به سمت دخترک مو خرگوشی برگشت و رو به روی او، روی
پا نشست.

- به عشق باران، خوبی؟

دخترک با طنازی موهایش را دور دستش پیچاند، با عشوه بچگانه
گفت:

- اله خوفم می‌دونی املوز تیو رو دیدم؟ (اره خوبم می‌دونی امروز کی
رو دیدم؟)

بعد بدون اینکه منتظر جواب باشه ادامه داد:

- املوز او اتو دیدم لفتم لوبلوش دفتم تو چرا انقد بل اخلاقی؟

(امروز آوات رو دیدم رفته رو به روش گفتم تو چرا انقدر بد اخلاقی؟)

- بد اون دف، دخترک اینجا صدایش را کلفت کرد.

(بعد اون گفت)

- بلو دختل جون حوصلتو ندالم، بعد این حرف صدایش را به حالت قبل خود برگرداند.

- بد تو فتم چرا حوصله ندالی؟ اینجا دخترک چشمانش را درشت کرد و شیرین گفت:

- بهم دفت بلو دختل تا خونتو نخوادم منم تلسیدم فالال کلام.

(برو دختر جون حوصله تو ندارم؛ بعد گفتم چرا حوصله نداری بهم گفت برو دختر تا خونت رو نخوردم منم ترسیدم فرار کردم.)

باران لپ دخترک را کشید.

- خوب چرا رفتی پیشش عسلم؟

دخترک لب برچید و مظلوم گفت:

- من فقط می‌خواستم باهاش دوستانم شم.

(من فقط می‌خواستم باهاش دوست شم.)

بعد چشمان درشت مشک‌اش غرق اشک و شروع به گریه کردن شد.

باران زود بغلش کرد.

- چرا گریه می‌کنی خوشگل من؟

- چ... چل... ا... م... ن... ر... و... د... دو... ش... شت... ن... د... ا... له؟

(چرا من رو دوست نداره؟)

باران جوابش را داد.

- از بس بی لیاقته.

ولی دخترک هنوز گریه می‌کرد.

باران ناچار برای اینکه دخترک را ساکت کند باید آن سه نفر را تنها می‌گذاشت.

- متاسفم ولی باید شما رو به خاطر این دختر کوچولو تنها بزارم؛ شما این راه رو ادامه بدید و وقتی رد می‌شید، به اتاق‌ها نگاه کنید وقتی نشونه‌ها و اسم‌ها روی در اتاق‌ها نبود؛ یعنی اتاق خالیه خودتون هر کدوم رو دوست دارید انتخاب کنید.

آن سه نفر سری به عنوان باشه تکان دادند و به راهشان ادامه دادند.

آنقدر رفتند تا که اسم و نشونه‌ها روی در اتاق‌ها دیگر دیده نشد.

سه اتاق که کنار هم بودند، را انتخاب کردند و شروع به دیدن اون سه اتاق شدند.

اتاق اولی که دایان برداشته بود همیشه گفت بزرگ و ساده بود، تخت یک نفره‌ی آبی با پرده‌ی خاکی رنگ، یک میز آرایش و آینه‌ی چوبی؛ یک دست مبل راحتی آبی کمرنگ و یک کمد لباس آبی.

دایان خندید.

- حداقل رنگ‌هایی که دوست دارم به کار رفته.

آیسو لبخند زد.

- شانس‌ت گرفت خداکنه ما هم شانس‌مون بگیره.

وقتی از اتاق خارج شدند تا دومی را نگاه کنند دایان به آیسو و آوین گفت:

- هی بچه‌ها روی در رو نگاه کنید.

آوین و آیسو نگاهی به روی در اتاق دایان کردند با دیدن چیزی که روی در نوشته دهندشان باز ماند.

مهمان: دایان نیازی.

قدرت:

رنگ در که سبز بود به رنگ آبی تغییر داده شده.

آیسو عجیبی زیر لب زمزمه کرد.

آوین تا خواست سوالی بپرسد، یکی از پشت آن‌ها گفت:

- این اتاق‌ها تا صاحب خود رو بشناسند، خود به خود اسم و قدرت صاحب خود رو می‌نویسند؛ چون دایان انسان عادیی هست و قدرت نداره جلوی قدرتش خالی می‌مونه، وقتی همون لحظه که وارد شدید؛ اتاق رنگ‌های قدرت هاتونو ارزیابی می‌کنه و و اتاق به رنگ همون تغییر می‌کنه، خوب چون باز هم دایان قدرت نداره به رنگ مورد علاقه‌اش تغییر کرد؛ مثلاً چون دایان اولین نفر وارد اتاق شد اتاق اون رو انتخاب کرد.

آن سه نفر برگشتند و با یک پسر سیزده، چهارده ساله رو به رو شدند، رنگ لباسش قرمز و مشکی بود، لباسش مانند باران فقط از رنگ اصلی استفاده شده پس یعنی اون یک دورگه نبود.

آوین لبخندی زد.

- چقدر جالب.

پسر مانند آوین به روی او لبخند زد.

- بله خیلی جالبه.

آیسو گفت:

- تو یک دورگه نیستی مگه نه؟

پسر تایید کرد.

- اره من یک آتش افزار معمولیم که اینجا کار می‌کنه مثل باران،
دورگه‌های اینجا لباساشون رنگ قدرت‌های خودشونه، مثل عسل اون
دختر کوچولویی که شما رو از باران جدا کرد.

پسر ادامه داد:

- مزاحتون نمی‌شم اتاق‌ها را نگاه کنید و بعد از آن‌ها دور شد.

اتاق دومی که کنار اتاق دایان بود را وارد شدند و چون اولین نفر آوین
وارد شد اتاق به رنگ‌های مورد علاقه‌ی او تغییر کرد.

پرده‌ی سفید و سبز، تخت یک نفره‌ی سبز با شکل‌های گل و گیاه که
روی تاج تخت حکاکی شده، مبل راحتی سفید و سبز، با میز آرایش و
آینه‌ی سفید با یک کمد سفید.

آیسو با خنده سکوت را شکست.

- خوب اینم معلوم شد مال آوینه اگر بزارین اتاق سوم رو من باز کنم.

- اجازه داری که در سومی رو تو باز کنی.

آیسو با خنده خفه شویی نثار دایان کرد.

در سومی را آیسو باز کرد، وسایل اتاق مانند وسایل آوین و دایان بود فقط رنگشان به قرمز و سیاه تغییر کرد.

- اوو بچه ها به دیوار پشتتون که رو به روی تخته نگاه کنید!

آوین و آیسو به جایی که دایان گفته بود نگاه کردند، عکس یک پسر سویشرت پوش که کلاهش را از روی سرش برداشته بود و به یک قاب عکس نگاه می کرد؛ صورت پسرک با هاله‌ی مشکی پوشیده شده بود و نمی داشت صورتش دیده شود.

آیسو با تعجب گفت:

- خوب این پسر سویشرت پوش چه ربطی به اتاق من داره؟

صدای گرفته و خشنی از پشت سر آنها شنیده شد.

- ربطش اینه که اینجا اتاق منه!

هر سه نفر با صدای آن پسرک از جایشان پریدند و به در نگاه کردند.

دوتا پسر سویشرت پوش که نام هایشان را فهمیده بودند رو به رو آنها در چارچوب در ایستاده بودند.

یکی از آن پسرها وارد اتاق شد آوین گیج به او زل زد نمی دانست او آوات است یا آراز.

پسر به سمت میز رفت، کشوی بالایی را باز کرد و یک قاب عکس بیرون آورد، با برداشتن آن قاب عکس، عکسی که روی دیوار کشیده شده بود کمرنگ شد.

پسری که جلوی در ایستاده بود با صدای ملایمی گفت:

- چون اتاق برادر من رو برداشتی و واردش شدی اتاق قاطی کرده، این رو به جا گذاشته.

چون صدای ملایمی داشت آوین فهمید که او آراز است.

پسر سویشرت پوشی که وارد اتاق شده که از قرار اسمش آوات بود با آن قاب عکس از اتاق خارج شد و با برادرش از آنجا دور شد بدون هیچ حرف یا چیزی.

آیسو به نقاشی نگاه کرد.

- خوب پس اتاق دوم آوات اینجا بوده!

با این حرف آیسو، آوین و دایان به نقاشی‌ای که داشت محو می‌شد خیره شدند.

آوین روی تخت نشسته و به ساعت نگاه می‌کرد.

دو ساعتی می‌شد که به اتاقش آمده بود.

شکمش از گرسنگی غر غر می‌کرد و دل ضعفه‌ی بدی گرفته بود.

صدای زدن در اتاقش باعث شد از روی تخت برخیزد و در را باز کند.

زامیاد پشت در و پشت سرش آیسو و دایان بودند.

- ادم دنالتون که بیاین بریم سر میز ناهار حتما گرسنه هستید.

آوین لبخندی زد و به لباس هایش نگاه کرد همان لباس‌هایی را به تن داشت که وقتی به اینجا آمد در تن‌اش بود؛ خاکی به نظر می‌آمد پس گفت:

- خوب راستش یک دقیقه می‌شه منتظر بمونید تا من لباسم رو عوض کنم؟

- حتما منتظر می‌مونیم.

آوین دوباره لبخندی زد و در را بست.

به سمت کمد رفت و درش را باز کرد.

انتظار داشت با یک کمد پر از لباس رو به رو شود ولی با دیدن سه دست لباس لب هایش آویزان شد.

یک لباس پرنسسی، یک تیشرت سفید و شلوار ستش، با یک سویشرت دخترانه‌ی سبز.

آوین نمی‌دانست کدام را بردارد به نظرش واسه پوشیدن لباس پرنسی اینجا خیلی زود بود، باید الان تو تعجب غوطه ور باشی!

لباس پرنسی ساده سفید با استین کوتاه که کمربندی دور کمرش بسته می‌شد؛ پایین لباسش با گلبرگ‌های قرمز تزئین شده بود را کنار گذاشت، و آن تیشرت سفید که رویش با حروف انگلیسی A نگین کار شده بود را برداشت و پوشید، سوشرت سبز را رویش ولی زیپش را نبست، شلوار سفید را از کمد برداشت و پوشید.

شونه‌ی سفیدی که روی میز آرایش جلوی آینه بود را برداشت و موهای بلوندش که تا گودی کمرش می‌آمد را شونه کرد، محکم بالای سرش بست؟ باعث شد چشمان خمار ابی‌اش کشیده تر شود، آوین اول می‌خواست یک تار مو روی صورتش بیاندازد که پشیمان شد و گذاشت موهایش همانطور در حصار کش سبز بماند.

به دنبال کفش گشت که طبقه‌ی پایین کمد دوتا کفش پیدا کرد؛ یک کفش قرمز پاشنه بلند و یک کتونی سفید.

کتونی سفید را برداشت و پایش کرد.

کلاه سویشرت را روی سرش انداخت؛ جوری که کل موهایش پوشیده شد.

حاضر و آماده از اتاق خارج شد و رو به آنها ایستاد.

- خوب بریم؟

زامیاد تایید کرد و با دایان راه افتاد، آیسو کنار خواهرش راه می‌رفت.

- جون چه خفن.

آوین لبخندی به خواهر نازش زد.

آیسو موهایش را محکم بالای سرش بسته بود، این باعث شده بود چشمان درشت سبز اش کشیده‌تر بشود؛ چتری‌های خرمایی‌اش را روی چشمانش ریخته بود.

او هم لباسش مانند آوین بود فقط رنگ هایشان فرق داشت.

یک تیشرت قرمز با اول اسم خودش که با نگین کار شده بود، یک سویشرت مشکی با یک شلوار و کفش مشکی.

آیسو وقتی دید خواهرش کلاه سویشرت را روی سرش انداخته است، او هم متقابلاً این کار را کرد.

آوین چشمکی به او زد و سرش را پایین انداخت.

از پله‌ها پایین رفتند، وارد طبقه ی دوم شدند، از دور متوجه یک پسر سویشرت پوش مشکی که جلوی در یکی ا اتاق‌ها ایستاده بود شدند.

زامیاد کنار پسرک ایستاد.

- به آراز خان چطوری داداش؟ تحویل نمی‌گیری.

آوین با تعجب به صمیمت زامیاد به آراز نگاه کرد.

آراز سرش بالا آورد که کلاهش کمی عقب رفت آوین متوجه نقابی که به صورتش زده بود شد، کل صورتش را گرفته و نمی‌داشت صورتش دیده شود.

آوین به یاد حرف باران افتاد.

« یکی از دورگه‌ها دیده بود که یکی از آنها یک طرف صورتش سوخته. »

آوین با خودش فکر کرد که شاید آراز صورت‌اش سوخته است که همان لحظه برادرش آوات با نقابی رو صورتش بیرون آمد ولی این دفعه کلاه سویشرتش را ننداخته بود؛ موهای طلایی‌اش رو نقاب ریخته بود و چشمان آبی‌اش زمستان سردی را در خودش جا داده بود.

آوات وقتی آن‌ها را دید کلاه سویشرتش را روی سرش انداخت، مو و چشمانش پنهان شد.

آوین دقت نکرده بود که صورت آن‌ها با کلاه سویشرت پنهان نمی‌مانند؛ اگر هم بماند یک بار که عقب برود صورتشان پیدا می‌شود، واسه همان نقاب می‌زنند.

آوین با خودش گفت؛ چرا من وقتی میام احتمال بدم آراز صورتش سوخته‌ست، آوات پیداش می‌شود و فکر او را بهم می‌زند!

یک فکری در سر آوین جرقه زد، از کجا معلوم شاید هر دو برادر صورتشان سوخته است، واسه همان این نقاب را می‌زنند اگر نه چه دلیلی دارد، برادر که برادرش صورتش سوخته خودش سالم است نقاب بزند؟

آوات به در تکیه داد و نگاهی به آیسو کرد و سرش را پایین انداخت.

زامیاد رو به او گفت:

- تو چطوری پسر؟ زیاد نمی‌بینمت.

آوات با صدای خشن و بم‌اش جواب زامیاد را داد:

- زامیاد بهتر نیست اول مهمونات رو به سر میز ناهار راهنمایی کنی
انگار خیلی گرسنه به نظر می‌رسن.

آیسو زیر لب عوضی‌ای گفت که آوین متوجه‌اش شد.

زامیاد سری تکان داد و لبخندی زد.

- بی اعصاب.

زامیاد به سمت آن سه نفر رفت و با هم راه افتادند.

آوین همانطور که از پله ها پایین می‌رفت رو به آیسو گفت:

- خوب به کی گفتی عوضی؟

آیسو به تیکه‌ی آوات فکر کرد.

- خوب راستش من از گشنگی دارم می‌میرم، بعد زامیاد داشت با آراز حرف می‌زد، من تو ذهنم گفتم که چقدر حرف میزنی با این عتیقه‌ها زامیاد؛ بیا بریم دیگه گشمنه دارم می‌میرم، بعد من یادم رفته بود آوات و آراز ذهن می‌خونن، آواتم به زامیاد گفت؛ بهتر نیست مهمونات رو به سر میز ناهار ببری انگار خیلی گرسنن! تیکه‌ی خیلی سنگینی بهم انداخت.

بعد لب ورچید.

- ولش کن بابا چرا الکی اعصاب خودت رو خورد می‌کنی.

آیسو سری تکان داد و چیزی نگفت.

وقتی به طبقه ی اول رسیدند یک فرد از یک اتاق خارج شد و وقتی آن‌ها را دید ایستاد.

وقتی به او رسیدند.

پسر با خنده گفت:

- به چه عجب ما رایا رو هم دیدیم.

- بانمک من که همیشه تو قصر می‌پلکم تو نیستی.

- اون که آره تو از اول بیکار بی عار بودی؛ همه که مثل تو پارتی ندارند بیکار باشند.

زامیاد یک مشتکی به بازوی پسرک زد.

- یاشار برو گمشو، یک طوری رفتار می‌کنی انگار من فقط رایای این
قصرم!

یاشار خندید.

- تو رایای اولی.

- خيله خوب بيا بریم ناهار بخوریم.

یاشار با این حرف زامیاد نگاه سریعی به ساعت دور دستش انداخت و
گفت:

- او ه نه؛ متاسفم نمی‌تونم امروز رو با شماها ناهار بخورم، من امروز
به سختی تونستم رامونا رو راضی کنم تا با آنی برم بیرون.

زامیاد لبخند زد.

- پس بدو تا دیر نشده می‌دونی که از دیر کردن متنفره؛ خوش بگذره.

یاشار لبخندی زد، و رو به آن سه نفر گفت:

- راستی شما خوش آمدید مطمئنم که اگر دوری این اطراف بزنید،
حتما از دنیامون خوشتون میاد.

آوین، آیسو و دایان تشکر کردن، یاشار دستی تکان داد و با عجله
رفت.

زامیاد همانطور که به دور شدن یاشار نگاه می‌کرد، گفت:

- الان عجله داشت، اگر نه مخمون رو تا سالن می‌خورد.

دوباره آن چهار نفر راه افتادند که دایان با کنجکاوی پرسید:

- خوب یعنی الان همه از بودن ما خبر دارند؟

زامیاد تایید کرد.

- وقتی شما وارد دنیای ما شدید، خاک افزارها بهمون خبر دادن که غریبه‌هایی وارد سرزمین شده‌اند، خوب رامونا هم از قبل این که شما بیاین فهمیده بود کسانی وارد دنیای چهار عنصر می‌شن و می‌دونست خطری ندارن، بعد مهمونای جدیدشو به همه معرفی کرد.

آیسو گفت:

- از کجا فهمید ما می‌خوایم بیایم؟ و اینکه منظورت از همه دقیقاً شهر آتش، باد؛ آب و اون شهر دیگه که اسمشو نمیدونم نیست که؟

- چرا دقیقاً منظورم همون هاست، خوب مردم باید بدونن که شما آمدین و اینکه اون شهر اسمش قدرت های مادریه.

این دفعه آوین، سوالی که ذهنش را درگیر کرده بود، از زامیاد پرسید:

- خوب از کجا فهمیدین ما به دنیاتون آمدیم؟ اخه فقط گفتید رامونا که می‌دونسته!

- اول بگم که رامونا می‌دونست شما میان ولی نمی‌دونست کی می‌آیین یا چه جنسیتی دارین.

کمی مکث کرد.

- فقط می‌دونست که سه نفر به اینجا میان و خطری برای ما ندارند، دیروز چندتا زن و مرد ادعا می‌کردند که شما غریبه هارو دیدند؛ خوب ما هم افرادی رو قبلا فرستاده بودیم تو شهر که جلوی دو آتش افزار رو بگیرند و اون‌ها هم شما را دیدند.

- و؟

- و این که چطوری فهمیدند که شما همون غریبه‌ها هستید؛ از لباس هاتون فهمیدند، وقتی غریبه‌ای میاد تو دنیای ما سرزمین لباس اون‌ها رو عوض می‌کنه و لباس‌هاش مثل لباس‌های اول شماس؛ مثلا اگر پسری یا دختری پاش رو اینجا بزاره سرزمین لباس هایی که تن شما کرده تن اون‌ها هم می‌کنه همون شکل همون رنگ.

آوین دوباره پرسید:

- خوب تا حالا به جز ما کسی پاش رو اینجا گذاشته؟

- فقط یک نفر.

دایان با کنجکاوی می‌گوید:

- رامونا یعنی چی؟

- به معنی نگهبان عاقل.

آیسو تا خواست سوال دیگری بپرسد، زامیاد زودتر گفت:

- عزیزان من، بهتر نیست سوال هاتون رو بعد اینکه ناهار خوردیم، قصر و شهر رو به شما نشون دادم؛ جواب بدم؟ نه اینکه بدم بیاد من لذت می‌برم سوال‌های شما رو درباره خودمون جواب بدم؛ ولی خوب شما فقط یک و نیم روزه وارد دنیای ما شدین و می‌خواید از همه چیز سردر بیارین پس بزارین برای بعد.

آن سه نفر حرفی نزدند و فقط سر تکان دادند.

از پله‌ها پایین آمدند، و رسیدن به آن سالن بزرگ.

سمت چپ یک راه رو بود که برای دیدن رامونا به آنجا رفتند، زامیاد به سمت راه رو رفت و آن سه نفر پشت سرش راه افتادند.

از کنار مجسمه‌ها، در بزرگ طلایی، شمع‌ها گذشتند و دقیقا به سمت آن در بزرگ سفید که وسط راه رو بود رفتند.

زامیاد و آن سه وارد شدند، آوین، آیسو و دایان با دیدن سالن بزرگ، دهنشان باز ماند ولی بیشتر به خاطر آن همه میز غذا خوری و آن همه دورگه که دور هم جمع شده بودند، بود.

بیشتر از صدتا تا میز ناهارخوری بزرگ آنجا بود.

آیسو یواش به خواهرش گفت:

- پس اینجا سالن غذا خوری، این دفعه منو یاد مدرسه هری پاتر انداخت اونم سالن غذاخوریش خیلی بزرگه.

آیسو راست می‌گفت یک جورایی مانند اون سالن بود یا شاید هم بزرگتر!

دایان که مانند آن‌ها خشکش زده بود زمزمه کرد:

- این‌ها که همه جاها رو گرفتند، پس دقیقا ما کجا باید بشینیم؟ می‌دونید این کارشون باعث شد من فکر کنم روی سر رامونا جا داریم ولی دیگه همیشه روی سرش بشینیم که!

آیسو و آوین به حرف اخر دایان لبخندی زدند.

زامیاد که دید آن‌ها خشکشان زده، گفت:

- بیاین بریم، رامونا چند صندلی برای شما گذاشته و بعد حرکت کرد.

وقتی از کنار میزها می‌گذشتند بعضی از دورگه‌ها سرشان را بالا می‌آوردند، به آن‌ها نگاه می‌کردند و بعضی‌های دیگر سرشان با ناهارشان گرم کرده بودند.

به طرز خیلی خوبی سالن در سکوت عمیقی فرو رفته بود و فقط صدای قاشق و چنگال شنیده می‌شد.

زامیاد به عقب برگشت و رو به آن‌ها آرام گفت:

- قانون درباره سالن غذا خوری، وقتی پشت میز می‌شینید، باید به احترام خودت و غذایی که می‌خوری سکوت کنی؛ حتی اگر حرف مهمی داشتی سر میز نباید بگی باید بزار بعد ناهار و یا شام.

آوین با خودش فکر کرد؛ که چه قانون باحالیست این خیلی خوبه.

بعد رد کردن میزها به میز رامونا که دقیقا وسط سالن بود، رسیدند
چندتا صندلی کنار هم خالی بود.

زامیاد سمت راست، کنار رامونا نشست دایان کنار زامیاد، آیسو کنار
دایان و بعد آوین نشست.

روی میز فقط یک نوع غذا بود که همه مجبور بودند بخورند.

جلوی صندلی‌ها روی میز بشقاب غذاهایشان را می‌ذارند، وقتی که
آوین نشست غذایش جلویش بود، یک ظرف چوبی با یک قاشق و
چنگال کنار ظرف، ناهارشان برنج و مرغ بریان شده بود.

آوین شروع به خوردن غذا کرد که وسط‌های غذایش متوجه کلافه
بودن خواهرش آیسو شد.

آوین نمی‌خواست قانون شکنی کند، پس حرفی نزد و سرش را تا خواست پایین بیاندازد، چشمش به دو پسر سویشرت پوش که میزشان کنار میز آنها بود افتاد، آن دو برادر رو به روی دو خواهر نشسته بودند و بی توجه به اطرافشان آرام آرام غذایشان را می‌خوردند.

صورتشان پایین بود طوری که حتی اگر نقاب هایشان را برداشته باشند و می‌خواستند غذا بخورند صورتشان دیده نمی‌شد.

آوین سرش پایین انداخت و دوباره شروع به خوردن غذایش شد.

بعد اینکه ناهار تمام شد از همه اول رامونا از جایش برخاست و با دوتا از خدمتکارانش از آنجا بیرون رفت، بدون هیچ حرفی، با رفتن رامونا همه‌های بلند شد، سکوت سالن غذاخوری را دورگه‌ها با رفتن رامونا با صدای خیلی بلندی شکستند، همه از جایشان برخاستند انگار فقط منتظر بودند او از آنجا برود.

آیسو که منتظر بود دورگه‌های پر سر و صدا خارج شوند چشمش را چرخاند و روی دو فرد مرموزی ایستاد، و کسی نبود جز پسران سویشرت پوش.

آن دو نفر بی سر و صدا از جایشان برخاسته بودند و از کنار میزها رد می‌شدند.

زامیاد نگاهی به آن سه نفر کرد.

- خوب دوستان من یاد یک چیزی افتادم که باید انجامش بدم، شما فکر کنم برین یکم استراحت کنید بهتره، عصر من میام دنبالتون تا چند جا رو بهتون نشون بدم، شما الان خودتون می‌تونید برید اتاقتون؟

آیسو با خنده گفت:

- اره، مگه چلاقیم نتونیم!

زامیاد کمی گنگ به آیسو نگاه کرد و سریع لبخند زد.

- خيله خوب پس موفق باشید.

آوین و دایان همچنین‌ای گفتند به جز آیسو که با ابروهای پریده و با لبخند مسخره‌ای زامیاد را نگاه می‌کرد.

زامیاد رفت و آن سه نفر راه خودشان را گرفتند.

قبل از این که از سالن غذا خوری خارج شوند آوین متوجهی در
طلایی نسبتا بزرگی گوشه‌ی سالن افتاد.

آیسو که وسط آوین و دایان راه می‌رفت گفت:

- هیچ از اینجا خوشم نیومد!

دایان با تعجب پرسید:

- چرا دیوونه؟ به نظر من که همچین دنیایی وجود داره معرکس تازه
می‌تونیم به همه بگیم که همچین دنیایی وجود داره.

آیسو لبخند مسخره‌اش را تکرار کرد.

- اره بعد یک راست تو تیمارستانیم!

- آیسو راست می‌گه، چیز خوبی به نظر نمی‌رسه که به همه بگیم ما
امدیم تو دنیای چهار عنصر که معلوم نیست چطوری ساخته شده،
اصلا از کجا معلوم شاید ما خواب باشیم!

آیسو با تعجب حرف آوین را تکرار کرد.

- خواب باشیم؟

- آره آوین راست می‌گه شاید ما الان خوابیم!

آیسو در جواب دایان می‌گوید:

- شما پاک عقلتون رو از دست دادید! خوابم انقدر واقعی؟ اصلا بر
فرض خواب باشیم هممون که نمی‌تونیم یک خواب مشترک ببینیم!

- چرا نبینیم حتما زیادی به اون نشانه‌های کتاب فکر کردیم و خوابشو
الان داریم می‌بینیم یا اصلا شاید جادوگر ما رو طلسم کرده.

آیسو از پله‌ها بالا رفت و با تعجب به سمت دایان برگشت

- یعنی الان تو حاضری بودن جادوگر رو باور کنی و حضمش کنی
ولی بودن دنیای چهار عنصر رو نه؟

همانجا آیسو سکندری خورد.

- حالا مواظب باش شصتت نره تو چشمت! و بعد دایان شونه ای بالا
انداخت و در ادامه گفت:

- خوب جادوگرا واقعیت دارن.

آوین بحث را عوض کرد.

- من فکر می‌کردم الان برم سالن غذا خوری با یک عالمه غذای
سلطنتی رو به رو می‌شم!

- الان تو چرا بحث رو عوض میکنی؟ آیسو کمی مکث کرد و به
حرف آوین فکر کرد.

- اره منم فکر می‌کردم یک عالمه غذای خوشمزه انتظار مارو می‌کشه
وقتی دیدم آش ماسته راستش رو بگم ناامید شدم!

آوین که یاد کلافگی آیسو افتاده بود گفت:

- راستی تو چرا سر میز کلافه بودی و ناهار تم نمی‌خوردی؟

آیسو محکم به بازوی دایان که کنارش از پله ها بالا می‌رفت زد.

- این روانی درست غذا نمی‌خورد و داشت کم کم عصبیم می‌کرد.

دایان با اخم رو به آوین گفت:

- چرا با بحث هایی که عوض می‌کنی هی این روانی رو به جون من
می‌ندازی؟

آوین با خنده به دایان نگاه کرد.

- خوب انقدر اذیت نکن تا بحث‌هایی که من راه می‌ندازم، آیسو به جونت نیوفته.

- به من چه بابا! من از غذا خوردن خودم لذت می‌برم، اصلا تو چه بیماریه گرفتی؛ میسوفویا هم اسمش مسخرس هم علایمش؛ یکم برو تحقیق کن دربارش و این مرض رو درمان کن!

- اول این که مرض خودت داری! دوم اینکه اگر یکبار دیگه می‌خواستی از صدای غذا خوردنت لذت ببری کنار من نشین که اگر روانی بشم دیگه روانی شدم و سوم اینکه آیسو کمی مکث کرد و ادامه داد:

- سوم اینکه گزینه ی اول و دوم رو خوب گوش کن تا به بیمارستان نکشی، بعد هم لبخند زد.

دایان سری یه عنوان تاسف تکان داد.

از طبقه ی اول گذشتند وارد طبقه دوم شدند.

پسران سويشرت پوش جلوی اتاقشان ايستاده بودند و با هم آرام حرف می‌زدند.

دایان، آيسو و آوين از کنار آن‌ها رد شدند؛ که یک صدای ملایمی آيسو را صدا زد؛ و باعث شد آن‌ها به ايستند و برگردند.

آراز با آن صدای ملایم‌اش که مطمئن می‌توانستی با لالایی‌اش به خواب بروی گفت:

- برادرم جلوی قصر کلاه شما رو پیدا کرده بود، من فکر کردم شاید بهش نیاز داشته باشید و بعد کلاه خاکی‌ای که وقتی به این دنیا آمدند روی سر آيسو قرار داشت را به سمت‌اش گرفت.

آيسو نگاهی به آراز که سرش پایین بود و کلاه را به سمت او گرفته بود کرد و با گرفتن کلاه ممنونی گفت.

آراز بدون اینکه چیزی بگوید عقب گرد کرد و به سمت برادرش رفت.

آن سه نفر هم برگشتند و راه خودشان را ادامه دادند.

دایان دستی به نرده های طلایی رنگ کشید و پله های سفید رنگ را بالا رفت.

- می دونم این فضولیه ولی به نظرتون عجیب نیست؟

آوین نگاهی به آیسو که در فکر بود، کرد.

- چی عجیبه؟

- خوب اینکه هر دوشون سویشرت پوش هستن، خوب من کاری به اون ندارم چرا نقاب می زنن؟ چرا زیاد با کسی رفت و آمد ندارن، حالا آوات به کنار می گیم مغروره ولی آراز این طور به نظر نمی رسه می رسه؟

- خوب نه، ولی راست می گی یکم عجیبه شاید اون یکی، برای صورت سوخته اش با کسی رفت و آمد نداره، ولی چرا وقتی یکیشون صورتش سوخته ست، اون یکی دیگه نقاب می زنه؟

آیسو سکوتش را شکست.

- به خودتون زحمت ندید؛ من دیشب داشتم بهشون فکر می‌کردم، و به هیچ نتیجه‌ای نرسیدم! دو گزینه داریم.

کمی مکث کرد و ادامه داد:

- اگر یکیشون صورتش سوخته چرا باید برادرش نقاب بزنه؟ می‌گیم می‌خواسته اینطوری برادرش رو دلدارای بده خوب مگه روش بهتری نبود؟ پس این نه.

-گزینه دوم اینکه شاید هر دوشون صورتشون سوخته‌ست، بعدش هم مگه فضول بقیه‌اید سرتون تو کار خودتون باشه. این همه موضوع جذاب برای حرف زدن.

دایان لبخندی به آیسو زد و این باعث شد گونه‌اش مانند یک چاله‌ی عمیق فرو برود و جذاب تر دیده بشود، آیسو با حسادت رو به دایان گفت:

- مگه مرد هم باید چال گونه داشته باشه؟

دایان با صدای بلند خندید.

- به روی خودم نمیارم که حسودی کردی!

آوین که حالا جلوی در اتاق ایستاده بود به آن‌ها خندید.

- بسه بچه‌ها بهترین یکم استراحت کنید.

و خودش وارد اتاق شد.

آوین سوییشرت و کفش‌اش را در آورد و در کمد گذاشت.

پاهای لخت‌اش کف سرد اتاق را لمس کرد و باعث شد لرزی به بدن‌اش بی‌اندازد.

روی تخت‌اش دراز کشید و زیر پتو خزید.

آوین چشمانش را بست و به خانواده اش فکر کرد، به مادرش که بعد رفتن آن‌ها چه حالی شده، قیافه‌ی مادرش را پشت چشمانش مجسم کرد و با دیدن آشفته‌گی‌اش، از غم قلب‌اش فشرده شد.

بعد چند دقیقه خواب اغوش مهربان‌اش را باز کرد و آوین را در اغوش خود فشرد.

- آوین؟ آوین؟

صدای آیسو باعث شد آوین در خواب تکانی بخورد و کم‌کم چشمانش را باز کند.

- پاشو خواهر پاشو که از اینجا سفر ما شروع می‌شه.

آوین روی تخت نشست هنوز ویندوزاش بالا نیامده بود و نمی‌دانست کجا است، گنگ به آیسو نگاه می‌کرد بعد چند دقیقه می‌گوید:

- خوب کجا می‌خوایم بریم؟

- زامیاد می‌خواد شهر رو نشونمون بده دیگه.

-آها...خوب من لباس ندارم که!

- پس اینی که تنته چیه؟

- احمق انتظار نداری که با همین لباس بیام دور شهر رو بگردیم!

- اها خوب وقتی خواب بودی واست لباس آوردن و تو کمدت آویزون کردند.

- من سایز خودم رو نمی‌دونم بعد اینا از کجا فهمیدند؟

-از من میپرسی؟

- خيله خوب برو بيرون من لباسم رو عوض كنم.

- خوب عوض كن چيكار به من داري.

آوين نگاه خصمانه‌اي به او كرد.

- خيله خوب ترسيدم و بيرون رفت.

آوين در كمداش را باز كرد اين بار با يك عالمه لباس رنگي رو به رو شد.

لباس هاي آنها با لباس هاي خودشان هيچ فرقي نداشت پيراهن،
تيشرت، سويشرت و... همه چيز داشت.

پاییز بود و خوب سرمای خودش را داشت پس دوباره سویشرت را برداشت، ایندفعه صورتی کم رنگ.

زیرش یک تاب سفید پوشید و زیپ سویشرت را تا بالا بست.

شلوار لی سفید و کتونی صورتی را برداشت.

پاچه های شلوارش را روی کفشش انداخت و یک کلاه بافتنی صورتی هم روی سرش گذاشت تا گوش هایش و سرش سرما نخورد.

از اتاق بیرون آمد و با آیسو و دایان به پایین رفتند.

آیسو که جلوتر از آنها حرکت می کرد گفت:

- اخیش پله ها تموم شد!

آوین خندید.

- تنبل.

- چه تبلی اخه! چهل، پنجاه تا پله رو هر روز پایین و بالا می‌رم پا
نموند برام!

دایان می‌گوید:

- ولی وجدانن راست می‌گی بدبخت دورگه های طبقه بالا؛ که بچه هم
هستن هی بالا و پایین می‌رن، یک آسانسورم نمی‌زارن!

آیسو دستی به مجسمه‌ی آتش افزاری که از کنارش رد شد کشید.

- ما که همه‌ی راه رو رفتیم پس چرا زامیاد و ندیدیم؟

صدای دایان در راه رو پیچید:

- زامیاد بهم گفت بیرون قصر منتظر مون می‌مونه.

آوین به حرف دایان فکر کرد و با خودش گفت؛ پسره دیوونه‌اس تو این
هوای سرد بیرون و ایستاده!

صدای ذوق زده‌ی آیسو از فکر سرما خوردن زامیاد بیرون آمد و به او
نگاه کرد.

-وای بچه‌ها من دقت نکرده بودم که اینجا صدا می‌پیچه بعد صدای
هاها و هوهو در آورد که صدایش در راه رو پخش شد.

دایان سری به عنوان تاسف تکان داد.

- بیست سالته یکم بزرگ شو!

- حرف نرنی نمی‌گن لالی.

- الان چه ربطی به موضوع ما داشت؟

- ربطش این که درباره بزرگ شدن من حرف نزن من خودم می‌دونم
کی بزرگ شم.

با کل کل‌های دایان و آیسو به در بزرگ قصر رسیدند.

وقتی باز شد هر سه از آن گذشتند.

زامیاد روی پله‌های قصر نشسته بود و به اطراف نگاه می‌کرد، با
صدای آن سه نفر رویش را به سمت آن‌ها برگردانند، وقتی آن‌ها را دید
از جایش برخاست و ایستاد.

هوای پاییز مانند زمستان سرد نبود ولی انقدری سرد بود که با یک
تیشرت آستین کوتاه آبی در بیرون و اینستی!

و زامیاد همان کار را کرده بود.

زامیاد لبخندی به آن‌ها که خودشان را پوشانده بودند زد.

- خوب دوستان همانطور که می‌دونید شهر از اینجا زیاد دور نیست، ولی چون گفتم شاید هنوز خسته باشید؛ از اینجا تا شهر قدرت های مادری، با کالسکه می‌ریم و تو شهر پیاده می‌شیم.

و به کالسکه‌ای که با همان به قصر آمده بودند اشاره کرد.

همه سوار شدند و کالسکه به راه افتاد.

آیسو با کنجکاوای از زامیاد که رو به روی خواهرش نشسته و به بیرون خیره شده بود پرسید:

- زامیاد قصر چهار عنصر اسمی نداره؟ یعنی خوب فقط اسمش چهار عنصره؟

زامیاد تایید کرد.

- اره اسمش قصر چهار عنصر.

- اخه چون قصر چهار عنصر زياد اسمش بهش نمي خوره گفتم؛ اخه مثلا وقتي مي گيم قصر چهار عنصر فكر مي كنيم همه چيش مثل چهار عنصره مثلا رنگ ديوار هاش! ولي اون ها سفيد يا طلايين.

زامياد سري به عنوان تاييد تكان داد.

- اره شما راست مي گي، ولي قصر از قرن ها پيش همينطوري بوده و اسمش هم همين بوده، رامونا نمي خواست ديوار هاشو رنگ يا اسمش رو عوض كنه مي خواست؛ همانطور كه از گذشته ها تحويل گرفته همين طوري به آينده تحويل بده.

كمي مكث كرد و ادامه داد:

- فقط واسه اينكه يكم به اسمش شباهت پيدا كنه مجسمه هاي چهار عنصر رو در قصر گذاشت، حالا چرا اين قصر رو اسمش رو گذاشتند چهار عنصر؛ به خاطر اينكه بعد شهر هاي چهار عنصره، دورگه ها توش زندگي مي كنند؛ هر پنج تا شهر از قصر و كسي كه قصر رو حفظ كرده پيروي مي كنند پس اسمش شد چهار عنصر.

آيسو كه جوابش را گرفته بود سري تكان داد.

بعد چند دقیقه این دفعه دایان سکوت را شکست.

- این پله هایی که ما ازش پایین و بالا می‌ریم خیلی زیاده! تازه ما دو روزه اینجا امدیم ولی دورگه ها یک عمر اینجا زندگی می‌کردند و هی بالا و پایین می‌رفتند، حتما اذیت می‌شدند مخصوصا دورگه های طبقه ی سوم که خیلی کوچک هم هستن!

زامیاد که می‌دانست دایان می‌خواهد چه بگوید گفت:

- فهمیدم منظورت چیه، مگه باران درباره ی بالابرنامرئی بهتون نگفته بود؟

زامیاد وقتی قیافه های گیج آن ها را دید به جوابش رسید پس ادامه داد:

- اون مجسمه چهار عنصری که ما تو قصر گذاشتم پشتش یک مکانی هست که قدیمی ها اسمش رو بالابرنامرئی گذاشتند و خوب دورگه هایی که می‌خوان به اتاقشون برن از اون استفاده می‌کنند.

- بعد دورگه‌ها چطوری استفاده می‌کنن؟ یعنی مثلا من نیروم آتش افزار و خاک افزار بود از کدوم مجسمه باید استفاده کنم؟

- اگر تو قدرتت آتش و خاک باشه باید ببینی اولین قدرتت چیه، اگر اولین قدرتت خاک بود از مجسمه‌ی خاک افزار استفاده می‌کنی.

آوین می‌گویند:

- چطوری باید استفاده کنیم؟

- کافیه چشم مجسمه رو فشار بدی، مجسمه کنار می‌ره و یک اتاق ظاهر میشه می‌ری توش، وقتی در رو میبندی روی در سه تا دکمه میبینی که نوشته طبقه یک، طبقه دو و طبقه سه البته قدیم‌ها تو این مکان طبقه سه وجود نداشت چون طبقه سوم رو درست نکرده بودند، ولی چون دورگه‌ها زیاد شده بود و جای کافی نبود...

دوباره کمی مکث کرد.

- البته بودا تو طبقه دوم که آراز و اوات زندگی می‌کنند یک عالمه اتاق بود ولی چون اون‌ها می‌خواستند تنها باشند رامونا اتاق‌های اونجا رو دیوار کرد و طبقه‌ی سه رو درست کرد البته اوات و آراز خیلی ناراضی بودند که رامونا خیال اون‌ها رو راحت کرد و تو این مکان طبقه‌ی شماره سه رو اضافه کرد تا رفت و آمدی جای اون‌ها نباشه.

آوین رو به آیسو می‌گویید:

- بالابرنده نامرئی پس یک جورایی مثل آسانسور ما می‌مونه.

زامیاد به جای آیسو گفت:

- یک جورایی ولی بالابرنده نامرئی وقتی دکمه‌ی مورد نظرتون می‌زنی نمی‌ره بالا نامرئیت می‌کنه و بالای پله‌های طبقت ظاهرهت می‌کنه.

- چه جالب. آوین کمی مکث کرد و ادامه داد:

- تو می‌دونی آسانسور چیه؟

زامیاد خندید.

- نفرمایید این رو، ما همه چیز درباره‌ی شما انسان‌ها می‌دونیم و این چیزی نیست.

آیسو یک تایی از ابرویش را بالا انداخت.

- و از کجا می‌دونید؟

- ما هر سال یک گروهی از دانشمندا رو می‌فرستیم تا ببینیم انسان‌ها در یک سال چقدر پیشرفت کردند و چه چیزهایی رو درست کردند.

دایان این دفعه پرسید.

- خوب شما می‌فهمید چی به شما می‌رسه؟ و اینکه گفتید سال؟ شما چطوری می‌فهمید یک سال می‌گذره یا سال جدید شروع می‌شه؟

زامیاد با فروتنی جواب سوال آن‌ها را می‌داد بدون اینکه خسته شود و باعث می‌شد آوین و آیسو شیفته‌ی شخصیتش شوند.

- ما تو کتابمون درباره شماها

می‌نویسیم، درباره چه چیزهایی که کشف کردید تا بچه‌هایی که درباره‌ی شما می‌خوانند بیشتر با شما آشنا بشن، بعد خودشون تصمیم بگیرند در آینده در کنار ما می‌مونند یا از ما جدا می‌شوند و در کنار شما زندگی می‌کنند.

- در جواب سوال دومت، عزیزمن دیگه ما انقدر عقب مونده که نیستیم! ما هم مثل شما تقویم داریم که می‌فهمیم سال جدید کیه ما هم عید داریم و یک مراسم دیگه.

- مراسمتون چطوریه بیشتر توضیح بده؟

آیسو این را گفت.

- تو هر شهر فانوس روشن می‌کنیم و اون شهر رو تزئین می‌کنیم که شهر در شب خیلی زیبا جلوه می‌ده، در همانجا نمایش اجرا می‌کنیم نمایش‌هایی از جمله حمله‌ی چهار عنصر، نمایش عروسکی برای کودکان؛ ما می‌رقصیم.

کمی مکث کرد.

- تو شهرها میز می‌زاریم و تو شهر با ساکنان اونجا کنار هم شام می‌خوریم، هدیه می‌دیم حتی به کسانی که نمی‌شناسیم.

تو اون جشن همه به عشقشون اعتراف می‌کنند و اسم این مراسم جشن مهربانیه، تو یک روز کسانی که سرد و یخن و زیاد حرف نمی‌زنن اونجا انقدر مهربون و پر حرف می‌شن که واقعا باورتون همیشه واسه همین اسمش رو گذاشتند جشن مهربانی.

آوین با چشمانی ستاره باران گفت:

- خیلی دوست دارم این جشن رو ببینم کی این جشن بر پا می‌شه؟

- زمستان.

آیسو با تعجب پرسید:

- زمستان؟ زمستان انقدر سرده که همیشه از خونه زد بیرون بعد چطوری تو اون سرما شما جشن می‌گیرید و آتش روشن می‌کنید؟

- تو زمستان یک شب نم نم برف می‌بارد ولی سرما نداره یعنی هوا سرد نیست، نه اینکه شکل تابستان باشه‌ها نه، مثل هوای فصل بهار؛ نه سرد نه گرم.

آوین با تعجب پرسید:

- چه جالب بعد شما از کجا متوجه می‌شید این روز کی هست؟

- خوب... شب قبلش خیلی برف می‌بارد انقدر که اگر بری بیرون تا زانو تو برف فرو می‌ری و تو یک ثانیه از سرما یخ می‌زنی؛ صبح بعدش که میای بیرون برف‌ها آب شده و هوا گرمه، مردم قدیم ما بعد این روز یک جشنی رو برپا می‌کنند و اسمش رو می‌ذارن جشن مهربانی، چون بعد یک شب سرد و ترسناک شب بعدش ما گرما و محبت رو به هم هدیه می‌کنیم.

دایان می‌گوید:

- خوب تا حالا شده که این برف نیاد و نفهمید کی جشنه؟

- نه اون برف سنگین همیشه می‌آید، همیشه چون تا الان ثابت شداس
که این برف میاد.

آیسو گفت:

- حالا از بحث مراسم شما بیایم بیرون با اینکه باحاله ولی یک سوال
دارم، شما درباره بالابرنامرئی گفتید که باید ببینی اولین قدرتت چیه
اگر اولین قدرتت خاک بود از مجسمه‌ی خاک افزار استفاده می‌کنی
یعنی چی دقیقا؟ منظورت از قدرت اولیت چیه؟

- خوب... نگاه کن، اینجا همه از پنج سال به بعد قدرت‌هایشان نشان
داده می‌شه تو پنج سالت که شد می‌فهمی قدرتت آب هست، بعد دوسال
بعد اگر یک قدرت دیگه بهت داده شد بهت می‌گن دورگه پس قدرت
اولی که خداوند بهت عطا کرده آبه.

- پس ما که قدرت نداریم چی، نمی‌تونیم استفاده کنیم؟

- چرا شما از هر مجسمه می‌تونید استفاده کنید، دورگه‌ها هم می‌تونند، هیچ اتفاق خاصی نمی‌وفته اگر قدرت اولت خاک باشه ولی از آتش استفاده کنی؛ فقط صرفاً به خاطر سنت‌های قدیمی دورگه‌ها رعایت می‌کنند.

آوین، آیسو و دایان سری تکان دادند و به بیرون خیره شدند.

وارد شهر قدرت‌های مادری شدند و کالسکه ایستاد.

همه پیاده شدند.

آوین سرش را بالا آورد و به آسمان نگاه کرد.

خورشید با اینکه زیر ابر پنهان شده بود ولی باز هم نورش چشم آوین را می‌زند.

آیسو نگاهی به اطراف کرد.

مردم در رفت و آمد بودند، آن‌ها کنار بازارچه‌ای ایستاده بودند که خیلی شلوغ بود.

زامیاد به آن بازارچه اشاره کرد.

- از اینجا شروع می‌کنیم، و بعد راه افتاد.

وقتی وارد بازار چه شدند زامیاد شروع به توضیح دادن شد:

- خوب شهر قدرت های مادری زیاد بزرگ نیست، و فقط دو بازارچه اینجا وجود داره که اسماشون آب و آتسه، بازارچه‌ای که الان هستیم آبه و از بازارچه‌ی آتش بزرگتره.

آوین می‌گوید:

- بازارچه‌ی آتش کجاس؟

- کمی بالاتر از اینجا.

آیسو پرسید:

- شما هم بالا شهر و پایین شهر دارین؟

- نه ما فقط چند خیابون تو این شهر داریم که یکم از هم فاصله گرفته؛ یکی بالاتر یکی پایین‌تر.

- خوب این یک جورایی بالا شهر میشه دیگه نه؟

- برای شما اره ولی برای ما نه، کسایی که بالاتر زندگی می‌کنند با کسایی که پایین‌تر زندگی می‌کنند اصلا فرقی ندارن، فقط تفاوتش اینه که یکم از هم دورن.

آیسو صورت‌اش را کج و کوله کرد و به اطراف خیره شد.

آوین نگاه‌اش به یک مغازه‌ی گردنبند فروشی، که جلوی شیشه‌اش یک گردنبند به شکل آتش که تو یک قلب اسیر شده بود افتاد، به زامیاد اشاره کرد و جلوی مغازه ایستادند؛ ظریف و طلایی بود با شوق به آیسو گفت:

- قشنگ نیست؟

- چرا خیلی قشنگه برو داخل بخرش.

- پول ندارم من!

زامیاد داخل رفت و با خنده گفت:

- مهمون من باشید.

آیسو چشمکی به آوین زد و داخل شد.

دایان هم آوین را توی مغازه هل داد و با هم وارد مغازه شدند.

زامیاد داشت با مغازه‌دار صحبت می‌کرد؛ که فروشنده لبخندی زد و جعبه‌ی کوچک قرمزی را داد.

زامیاد تشکری کرد، به سمت آن سه نفر رفت و جعبه را به آوین داد.

آوین لبخندی زد.

- ممنون.

- قابلیتو نداشت.

همه از مغازه خارج شدند و دوباره به راه افتادند.

بازارچه پر از میوه، غذا، لباس و ... بود هر چی می‌رفتند بازار چه تموم نمی شد که آخر آن بازارچه بزرگ دیگران رو به بیرون هدایت کرد.

- چقدر بزرگ بود مثل بازارچه‌ی ما نبود، پاساژ؟

دایان با هیجان در حرف آیسو می‌گویند:

- حتی از پاساژم بزرگتر بود.

زامیاد لبخندی زد و آن‌ها را به وسط شهر برد.

شب شد، چراغ‌های رنگی تو شهر روشن شد و شهر را زیباتر کرد.

زامیاد به بستنی فروشی اشاره کرد و گفت:

- این بهترین بستنی فروشیه تو این شهره و همه میان از اینجا بستنی می‌گیرند؛ بهتره بستنی هاشو امتحان کنید.

آیسو لبی تر کرد.

- قیفی داره؟

- آره داره.

- پس سه‌تا برای ما تا لطفا.

زامیاد لبخندی زد و به دایان اشاره کرد و وارد بستنی فروشی شدند.

آوین و آیسو همانطور که داشتند به اطراف نگاه می‌کردند که یک فرد با لباس قهوه ای کمرنگ و سبز به سمت آن‌ها آمد.

- خانم‌ها در این شب زیبا یک عکس دو نفره خیلی خوبه، نظرتون چیه؟

آوین با دیدن دوربین توی گردن مرد حدس زد که او عکاس است پس جوابش را داد:

- ممنون می‌شم از من و خواهرم یک عکس بگیرید.

مرد لبخند زیبایی زد و چند قدم از آن‌ها دور شد، گفت:

- دست توی گردن هم بندازین و به دوربین نگاه کنید.

کار هایی که مرد گفت رو آنها انجام دادند.

مرد با آرامش لبخندی زد، عکس را گرفت؛ و عکس خواهرانشان در دنیای چهار عنصر ثبت شد.

آوین به عکسی که خیلی زیبا گرفته شده بود نگاه کرد؛ لبخند زد و پرسید:

- چقدر باید پرداخت کنم آقا؟

مرد دوباره لبخند زد.

- پرداخت شد.

همان لحظه زامیاد و دایان با بستنی قیفی بیرون آمدند.

زامیاد با دیدن آن مرد لبخند زد.

مرد می‌گوید:

- خداحافظ خانم‌ها، با لبخند سری برای زامیاد تکان می‌دهد و دور می‌شود.

آوین همانطور که به رفتن مرد نگاه می‌کرد، بستنی‌اش را از دایان گرفت.

خامه‌های قیفی خیلی زیاد بود؛ طوری که وقتی تو دستت می‌گرفتی خامه‌هایش تا بالای دهانت می‌آمد.

زامیاد که می‌دانست آوین و آیسو به رفتار آن مرد فکر می‌کنند گفت:

- اسمش کارنه، مادر و پدرش یک خاک افزار بودند؛ که خودش متاسفانه قدرتی نداره و اینجا زندگی می‌کنه، اون همیشه با دوربینش از همه ی مردم عکس می‌گیره و فقط به خاطر این که می‌خواد مردم لبخند بزنند.

آیسو پرسید:

- چرا پول نمی‌گیره؟

- یک بار از اون پرسیدم که چرا پول نمی‌گیری گفت؛ من دست مردم رو از لبخند مردم می‌گیرم، همه اینجا کارن رو می‌شناسن، مردم خیلی دوستش دارن و اون رو به خانه‌هایشان دعوت می‌کنند؛ حتی من یک بار به قصر بردمش، کارن به همه کمک می‌کنه.

دایان رو به آوین لب زد:

- چه مهربون.

آوین همانطور که بستنی‌اش را گاز می‌زد رو به زامیاد گفت:

- تو چرا بستنی نمی‌خوری؟

- شب‌ها بستنی نمی‌خورم.

آوین نمی‌دانست دلیل خاصی دارد یا نه ولی بیخیالش شد.

زامیاد رو به آن‌ها گفت:

- اونجا رو ببینید و یک برکه اشاره کرد.

توی برکه یک مجسمه بزرگی ساخته بودند که از دستانش آب بیرون می‌ریخت.

- اون مجسمه‌ای که می‌بینید مال الهی‌ی آبه، اولین کسی که فهمید آب افزاره، اولین کسی که فهمید چهار عنصر در وجود بعضی انسان‌ها وجود داره.

البته که یک افسانه‌س یک افسانه‌ای که مردم خیلی دوشش دارن و ساختنش.

آوین با کنجکاوی گفت:

- بیشتر توضیح بده؟

- این برکه‌ی آرزوهاست و فقط همین برکه تو این دنیا وجود داره، همه به خاطرش از شهرهاشون بیرون میان تا این برکه رو ببینند، می‌خواید امتحان کنید؟

آیسو دستی در هوا تکان داد.

- من به این چیزا اعتقادی ندارم پس امتحان نمی‌کنم.

زامیاد لبخند زد و به دایان زل زد.

دایان شانهای با بی تفاوتی بالا انداخت.

- ترجیح می‌دم پیش دختر عموم باشم.

- آوین تو چی؟

آوین لبخندی به زامیاد زد.

- من باهات میام دوست دارم از نزدیک برکه رو ببینم و آرزو کنم.

آوین و زامیاد همراه هم شدند و به سمت برکه رفتند.

آیسو رو به دایان گفت:

- دایان چرا نرفتی باهاشون؟

- منم زیاد به این چیزا اعتقاد ندارم.

- چرا؟

- اعتقاد ندارم دیگه، اگر خدا بخواد آرزو هامون رو برآورده کنه
همونطوری که می‌گیم بر آورده می‌کنه، دیگه چرا بیایم آرزو هامون
بندازیم تو چاه!

- برکه.

- همون برکه!

- دایان تاحالا بهت گفتم سمت تو خارج دخترونس؟

- بعضی اسم ها هم دخترونس هم پسرونه مثل باران، آرام و کارن.

- واقعا؟

- تا اونجایی که شنیدم فهمیدم، یادم باشه برگشتم دربارش تحقیق کنم.

آیسو بی تفاوت گفت:

- مهم نیست چون داشتم باهات شوخی می کردم.

دایان چپ چپی نگاهش کرد.

زامیاد به آوین که به برکه نگاه می‌کرد نگاهی انداخت.

- می‌خوای کاغذ بگیرم آرزو کنی؟

- آره ممنون می‌شم.

زامیاد سری تکان داد و به سمت دکه‌ی کوچکی که کنار برکه بود رفت و کاغذ مخصوص برکه را گرفت.

آوین برگه را از دست زامیاد گرفت، در همان لحظه دست‌اش به انگشت شصت زامیاد برخورد کرد.

زامیاد سرش را بالا آورد و همانجا آوین هم سرش را بالا آورد، به هم نگاه کردند.

بادی وزید و موهای طلایی آوین را نوازش کرد.

زامیاد به تار مویی که جلوی چشمان آوین را گرفته بود نگاه کرد،
دستش را بالا آورد و آن تار مو را پشت گوش او داد.

آوین با هول زود به کاغذ عجیبی که تو دستش بود نگاه کرد.

زامیاد با لبخند زمزمه کرد:

- چشم‌هایت عطری دارند گیج کننده

از همان‌ها که پلک می‌زنی

و یک‌باره جهان

به بوی مردمک‌های خوش رنگت

عطری دلچسب می‌گیرد!

- زامیاد؟

زامیاد با صدای بلند آوین به خودش آمد.

بی حواس گفت:

- جان؟

آوین با تعجب به رفتار زامیاد نگاه کرد.

- این چه طور کاغذیه؟ شکل برگه!

زامیاد که هنوز گنگ به آوین نگاه می کرد، زود به خودش آمد و شروع به توضیح دادن شد:

- خوب... نگاه کن این کاغذ خیلی خاصیه، فقط دو سال دانشمندانمون داشتند روش کار می کردند تا وقتی کاغذی رو تو آب می اندازیم خیس نشه.

سپس چیزی که در دست آوین بود را برداشت.

- پس تصمیم گرفتند برگ رو انتخاب کنند خیس می‌شه ولی پاره نمی‌شه، روش کار کردند و جوری درستش کردند که وقتی تو آب می‌ندازیمشون خیس نشه وقتی روش چیزی می‌نویسیم برگ تیکه تیکه نشه و روی آب نیاد، می‌بینی چقدر سنگینه؟ این سنگینی باعث میشه بره ته برکه، بعد خودکاری درست کردند وقتی روی برگ می‌نویسیم تو آب نوشته هاش پاک نشه و جوهر نده.

- جالبه و غیر ممکن!

- هیچ چیز غیر ممکن نیست.

آوین با صدای دایان به سمت آن‌ها برگشت.

آیسو در گوش خواهرش گفت:

- صحنه‌ی عاشقانه‌تون رو ما دیدم بعد با صدای بلندی ادامه داد:

- چقدر طولش دادید بابا فقط می‌خواستید یک آرزو کنید!

زامیاد لبخندی زد.

- داشتم درباره کاغذ خاص برکه حرف می‌زد.

دایان کاغذ را گرفت و بهش نگاه کرد.

- این الان چطور کاغذیه؟

زامیاد دوباره همه چیز رو توضیح داد.

- جالبه نه آوین؟

آوین سری به تایید حرف خواهرش تکان داد.

زامیاد به دایان و آیسو گفت:

- واسه شما بگیرم یا هنوز سر تصمیمتونید؟

دایان جواب زامیاد را داد:

- ممنون می‌شم بگیری دوتا واسه من و آیسو بگیری.

زامیاد سری تکان داد و از آن‌ها دور شد.

دایان رو به آوین گفت:

- چه صحنه‌ی عاشقانه‌ای رو واسه من و آیسو به نماش گذاشتید، وقتی باد آمد و موهاشو تکون داد دیدی زامیاد چطوری مبهوت موند؟

آوین نگاهی به زامیاد که جلوی دکه‌ای ایستاده بود کرد.

زامیاد رو به فروشنده چیزی گفت و بعد سری تکان داد، همان لحظه موهای زامیاد جلوی چشمش ریخته شد و وقتی سرش را تکان داد که موهایش را کنار بزند قلب آوین لرزید.

آیسو می‌گوید:

- تو از زامیاد خوشت آمده، مخش رو بزنا، هم جذابه هم رایا.

آوین زود نگاهش را از زامیاد گرفت.

- چرت نگو ما تازه امیدیم اینجا و هنوز مبهوت اینیم که چطور این دنیا وجود داره و ما انسان ها خبر نداریم، بعد انتظار داری تو چند ساعت من عاشق یکی از اینا بشم؟

- نگفتم عاشق شدی گفتم ازش خوشت آمده همین، بعدش هم شاید مثل این رمان ها چیزش باشی... اوم... جفت! اره جفتش باشی.

- نه نیومده، و نیستم؛ این بحثم تمومش کن زامیاد داره میاد!

زامیاد نزدیک آنها شد و کاغذها را به دایان و آیسو داد.

زامیاد خودکاری که در دستش بود را تکان داد.

- خوب کی اول می‌خواد بنویسه؟ اخه به هر گروه یک خودکار می‌دن، چون خیلی خاصه، باید وقتی کارمون تموم شد تحویل بدیم.

آوین سرش را بالا آورد و گفت:

- من اول می‌نویسم.

زامیاد خودکار را به او داد و به چشمانش زل زد و با خودش گفت؛
خدایا چرا انقدر چشم‌هایش قشنگه؟!!

آوین سریع نگاهش را گرفت و شروع به نوشتن آرزویش در کاغذ که
شکل برگ بود شد و برگه را توی برکه انداخت.

کاغذ تو دو ثانیه به ته برکه رفت.

دایان جلو رفت و به برکه زل زد.

- عمقش خیلی زیاده نه زامیاد؟

- بله عمقش خیلی زیاده، اونطور که به نظر کوچک می‌رسه نیست.

آیسو با مسخره بازی پرسید:

- بعد این کاغذ ها کجا می‌رن؟

زامیاد لبخندی زد.

- تا حالا توی آب نپریدم که ببینم کجا می‌رن.

آیسو خودکار را از آوین گرفت و شروع به نوشتن کرد.

وقتی همه آرزوهایشان را درون برکه انداختند.

زامیاد آن‌ها برد به یک رستوران تا شام بخورند.

آوین به رستورانی که با تم آبی و نارنجی تزئین شده بود نگاه کرد.

رستوران خیلی بزرگ بود و نزدیک پنجاه تا میز و صندلی چهار نفره‌ی آبی رنگ تو رستوران بود.

کتابی با جلد قرمز:

رستوران شلوغ بود و فقط سه میز خالی بود، زامیاد به یکی از میز های خالی اشاره کرد.

آوین صندلی را کشید و نشست.

زامیاد که کنار دایان نشسته بود گفت:

- اینجا کباباش معرکس و استون سفارش بدم؟ مطمئنم خوشتون میاد.

هر سه نفر سری به عنوان موافقت تکان دادند، زامیاد از جایش برخاست تا کباب را سفارش بدهد.

آوین به میز نگاه کرد.

یک دسته دستمال کاغذی، یک نمک پاش و یک فلفل قرمز پاش روی
میز بود.

زامیاد بعدش سفارش دادن کباب مخصوص به سمت آن سه نفر رفت و
سر میز نشست.

آوین روی صندلی اش تکانی خورد، صندلی اش انقدر نرم و راحت بود
که دوست داشت همانجا سرش را روی میز بگذارد و بخوابد.

آیسو نگاهی به اطراف کرد که چشمش به یک تابلوی نقاشی که تکه
تکه و کنار هم گذاشته بودند، افتاد.

تصویری از طبیعت که انگار بعد ظهر بود.

آسمان با نور آفتاب نارنجی رنگ شده بود.

درختان با رنگ ها نارنجی و کمی زرد رنگ شده بودند.

سبزه های اطراف رودی که از توی درختان رد می‌شد، آب را
قشنگ‌تر می‌کرد.

برگ‌های نارنجی توی تصویر از درختان کنده شده بودند و توی آب
می‌رقصیدند.

آیسو نگاه‌اش را آن تابلو گرفت و به دایان که با گرسنگی به اطراف
نگاه‌می‌کرد، داد.

بعد نگاه‌اش را به خواهر زیبایش که چشمان‌اش برای خواب التماس
می‌کردند، داد و با خودش گفت؛ یکیشون خمار غذا یکی دیگه‌شون
خمار خواب!

بعد ده دقیقه شام را آوردند.

آوین به کباب رو به رواش نگاه کرد، تو یک ظرف نارنجی رنگ فانتری، یک کباب بزرگ که مثل کباب‌های در ایران نبود، رنگش تیره تر بود و بویش خوشبوتر؛ طول و عرض کباب خیلی بزرگ بود.

دایان به کبابی که فقط یک قاشق، چنگال و چاقو کنارش بود دوباره نگاه کرد و مبهوت گفت:

- یک سوال دارم، برنج یا یک نونی ندارین ما خودمون رو سیر کنیم؟

زامیاد چنگال و چاقو اش را برداشت.

- تو کباب یک عالمه مخلفات داره که تو یکم ازش بخوری سیر می‌شی.

آیسو پرسید:

- چی تو کباب ریختن؟

- برنج، گوشت، کلم صورتی که فکر کنم بهش آشنا باشین چون دستور عملشو از شما برداشتیم و آرام خندید، ادامه داد:

- همی‌ناست ولی انقدر زیاد ریخته شده که سیرتون کنه.

آوین گفت:

- یک جور کباب شکم پره نه؟

زامیاد تایید کرد.

- دقیقا.

آیسو دوباره می‌پرسد:

- چه گوشتیه؟

- فکر نکنم دلتون بخواد دربارش بدونید.

آوین با تعجب می‌گوید:

- مگه چه گوشتیه؟

- بعد شام بهتون می‌گم.

آیسو با جیغ گفت:

- خوک؟

زامیاد که با حیغ آیسو خشک شده بود به خودش آمد و با حیرت می‌گوییید:

- نه! نمی‌دونستم خوک انقدر بد مزه‌س که به خاطرش جیغ بزنی و با چنرش نگاهم کنی!

دایان با بیخیالی گفت:

- نه اخه آیسو زیاد از خوک خوشش نمیاد و درضمن تو کشور ما هم خوک ممنوعه.

- چرا؟

- نمی‌دونم، دربارشم فکر نکردم و بعد کمی نزدیک کباب شد و بویش را استشمام کرد.

- فکر نمی‌کنم بوی گوشت گوسفند یا گوساله رو بده، یک بوی خاصی می‌ده.

زامیاد که بیخیال شده بود و داشت فلفل را روی کباب‌اش می‌ریخت،
جواب داد:

- راستش ما بوی گوشت رو گرفتیم و این بویی که استشمام می‌کنی،
بوی کلم و برنجه.

دایان دوباره بویی کرد.

- نمی‌دونستم برنج و کلم توی گوشت انقدر خوش بو می‌شه.

زامیاد لبخندی زد و شام‌اش را خورد.

بقیه هم مشغول شامشان شدند.

آوین چاقو و چنگالش را برداشت و شروع به بریدن کباب شکم پر کرد.

وقتی کباب را برشش می‌داد برنج، قطعه‌های کوچک گوشت و کلم صورتی از توی آن بیرون می‌ریخت و باعث می‌شد بیننده حریص‌تر شروع به خوردن کنه.

دایان وقتی دهانش خالی شد، از زامیاد پرسید:

- شما اینجا گوسفند، مرغ و این چیزها پرورش می‌دین؟

زامیاد سری تکان داد.

- اره ولی خیلی کم چون اکثر مردم گیاه خورن.

آیسو که انگار با این حرف چیزی یادش آمده بود گفت:

- یک سوال، چرا مردم گیاه خوار می‌شن؟

دایان جواب داد:

- خوب معلومه، چون مردم بعضیاشون معتقدن که خورد گوشت حیوان اشتباهه و باید به آنها حق زندگی داد؛ یک جورایی حامی حیواناتن.

- خوب مگه گیاهها جون ندارن؟ احساس ندارن؟ چرا به اونها اهمیت نمی‌دن؟

آوین متفکر گفت:

- خوب گیاهها واسه خوردن آفریده شدن دیگه.

- خوب حیواناتم واسه خوردن آفریده شدن! یا شاید هم حتی انسانها.

- چرا این رو می‌گی؟

دایان پرسید.

آیسو جواب داد:

- چون، یک آهو شکار یک گرگ می‌شه، و یک گوسفند شکار یک ادم، و ادم شکار گرگ، یک شیر یا پلنگ؛ همه ما احساس داریم پس نباید خودمون رو زجر کش کنیم! ما افریده شدیم، تا زندگی کنیم و بخوریم مثل همه‌ی جاندارا، یک گیاه یا یک حیوان هم حق زندگی دارن ولی باید خورده بشن، انسان غذای یک گرگ، و آهو غذای یک انسان؛ و کسایی که گیاه خوارن مثل این می‌مونن که یک گرگ دست از خوردن گوشت برداره و گیاه بخوره، چرا وقتی گوشت نزدیکشه باید گیاه بخوره؟ اگر گرگ نخوره یکی دیگه اون گوشت رو می‌خوره؛ پس بهتره خودش بخوره تا سیر شه، قانون طبیعت اینه بخور چون شاید بعدها نوبت خودت بشه؛ لذت دنیا رو ببر.

دایان لایکی به او نشان داد، آوین دست زد و زامیاد مشتاق لبخندی زد.

بعد چند دقیقه کسی دیگه چیزی نگفت و به خوردن غذایشان ادامه دادند.

وقتی آوین سیر شد از غذا دست کشید. نگاهی به غذای نصف و نیمه‌اش انداخت هنوز کمی از آن را نخورده ولی سیر شده بود.

دایان که سمت راست آوین نشسته بود با صدای آرام به او می‌گویی:

- من سیر شدما ولی اگر غذاتو نمی‌خوری بده به من بخورم حیفه
بمونه.

آیسو که سمت چپ آوین بود صدای دایان را شنید و با خنده گفت:

- تو از اون دسته آدمایی که سیر شدند ولی هنوز جا دارن، ولی جدا تو
کجات جا می‌دی؟

دایان با خنده بازویی گرفت و شکمش را نشان داد.

- اینجا می‌ره و عضله می‌شه.

آوین خندید.

- اره بردار.

دایان ظرف آوین را با ظرف خودش عوض کرد و شروع به خوردن
کرد.

وقتی همه شامشان را خوردند.

زامیاد آن‌ها را بیرون از رستوران به سمت یک فروشنده که یک میز جلویش بود، برد.

روی میز پر از پاستیل رنگا و رنگ بود که از توش بخار بلند می‌شد.

زامیاد می‌گوید:

- همونطور که می‌بینید، پاستیل ما مثل پاستیل شما نیست؛ ما مواد خوراکیش رو از طبیعت می‌گیریم، درست می‌کنیم و اون هارو با آتش شکل می‌دیم، البته این‌ها هنر دست خانم‌های خانداره که با دستانشون درست می‌کنن نه دستگاه.

آیسو گفت:

- یعنی همه‌ی جای دنیای شما نشون می‌ده که چهار عنصره، حتی پاستیل‌هاتون که مثل چهار عنصر، فقط موندن او پاستیل باد رو چطوری درست کردین؟!!

آوین نگاهی به پاستیل سفید رنگی که به شکل یک گردباد کوچک سفید درست شده بود انداخت و با خودش فکر کرد این چه مزه‌ایست!

زامیاد با غرور و مهربانی گفت:

- خانم‌های ما پر استعدادند. بعد ادامه داد:

- می‌تونید امتحانش کنید.

آوین پاستیلی که به رنگ آبی و به شکل قطره بود را برداشت، کمی داغ بود و فهمید که بخارهایی که از آن در میاد به خاطر داغی‌اش بود.

یکم فوتش کرد، توی دهانش گذاشت و آرام آرام جوید.

آوین با مزه کردن طعمش اوم کشداری از لذت کشید.

- چقدر خوشمزه‌س مزه‌ی بلوبری رو می‌ده، بعد دوباره کمی جوید و رو به زامیاد گفت:

- حتی از پاستیل‌های ما هم خوشمزه‌تره، یک جوریه پاستیل‌هاتون، به طور خاصی خوشمزس.

- بله همانطور که گفتم ما مواد طبیعی‌ش رو از طبیعت می‌گیرم، این رنگ میوه‌ها وقتی می‌خوایم تبدیل به پاستیلش کنیم از بین می‌ره، پس ما امدیم یک اسپری خوراکی که با رنگ و مزه‌ی خود میوه‌ی واقعی درست شده رو درست کردیم و وقتی که پاستیل درست شد روش می‌زنیم.

آیسو یک پاستیل به شکل شعله‌ی آتش بود را برداشت، در دهانش گذاشت و جوید.

آوین پرسید:

- مزه چی بود آیسو؟

آیسو که داشت از مزه‌ی پاستیل لذت می‌برد با ملچ و ملوچ گفت:

- اوم... خیلی خوشمزس... اوم... عالیه، بعد دستش را به عنوان لایک بالا آورد.

آوین به دایان گفت:

- چرا پاستیل بر نمی‌داری؟

دایان قیافه‌اش را طوری کرد که انگار چیز چندشی را دیده.

- چی نه بابا من از پاستیل بی‌زارم، با اون مزه‌ی کپکیشون؛ بعدش هم پسر که پاستیل نمی‌خوره پاستیل واسه دختراس.

آیسو پاستیلی که شکل سنگ یا دانه‌های خاک بود را برداشت و به سمت دهان دایان برد.

- خیلیم خوشمزس منم مثل تو از پاستیل خوشم نمیومد ولی تو بخوریش حتما نظرت عوض می‌شه، ولی تو باز هم زر زدیا اخه چه ربطی داره هر کی می‌تونه هر خوراکی که دوست داره رو بخوره، پسر و دختر و نه نداره!

دایان سرش رو عقب برد و پرسید:

- دستاتو شستی؟

آیسو چشمان اش را گرد کرد.

- دستام از صورت تو تمیزتره!

- خيله خوب، فقط دستات رو از صورت من بکش کنار می‌خوام
پاستیل دیگر رو امتحان کنم.

آیسو چشمان اش را چرخاند و پاستیل توی دستش را در دهان خودش
انداخت.

دایان پاستیل گردباد را برداشت و مزه کرد.

آوین با هیجان گفت:

- خوب چه مزه‌ایه؟

- راستش شیرینه، یک جورایی بی مزه، طعم و بوش خیلی ملایمه.

آیسو خنثی گفت:

- مزه‌ی چی می‌ده؟

دایان کمی فکر کرد.

- نمی‌دونم بین مزه‌ی گلابی و کیویه.

زامیاد سکوتش را شکست.

- پاستیلی که خوردی با پیتایا درست شده و مزه‌ش ترکیبیه، یعنی ترکیب چند میوه شامل کیوی، گلابی، هندوانه و تمشک داره.

آوین با تعجب پرسید:

- تاحالا اسم پیتایا به گوشم نخوره!

- خوب ما اینجا به نام پیتایا می‌شناسیم، ولی اسم های دیگه‌ایم داره میوه ازدها و دراگون فروت.

آیسو می‌گویید:

- بیشتر توضیح بده.

- خوب میوه‌ی کمیابیه و با یکی از اون‌ها ما می‌تونیم پنجاه تا پاستیل درست کنیم، قیافه‌ش یکم ترسناک و زشته ولی طمعش معرکس.

- چه شکلی؟

زامیاد به چشمان به رنگ دریای آوین چشم دوخت، او این سوال را گفته بود.

- خودتون ببینید بهتره.

- کی می‌تونیم ببینیمش؟

زامیاد لبخند مهربانی زد

- حتما یک روز می‌برمتون.

دایان به یکی پاستیل‌ها که شکل دونه های خاک و سنگ بود اشاره کرد.

- خوب این چه مزه‌ای می‌ده.

آیسو جواب دایان را داد.

- من این رو خوردم و بهتون توصیه می‌کنم نخورینش چون از نارگیل درست شده!

آوین صورتش از تنفر را جمع کرد.

- میوه‌ی بهتری نبود اخه؟

- چطور، از نارگیل بدتون میاد؟

دایان با مسخره بازی گفت:

- کاش بدمون میومد، ازش متنفریم جوری که اسمش میاد فرار می‌کنیم.

آیسو که انگار مزه نارگیل را در دهانش حس کرد با چندش گفت:

- اخه کی گفته نارگیل بزنید تو این پاستیلا؟!!

- رابا.

دایان با نمکانه فریاد می‌زد:

- یعنی راباهای شما انقدر بیکارن که درباره پاستیل‌ها هم نظر می‌دن؟

زامیاد خندید.

- نه منظورم این که این‌ها میوه‌های مورد علاقه‌ی اوناست واسه همین ما واسه پاستیل‌مون استفاده می‌کنیم.

آیسو با تعجب دستش را مانند ایست جلوی زامیاد گرفت.

- یک دقیقه و ایستا من نفهمیدم! قرن‌های پیش تا اینجا حداقل رباها از بیست نفر بیشتر بودند!

حرفش را آوین ادامه داد:

- بعد شما چطوری میوه مورد علاقه اون‌ها رو به پاستیل تبدیل کردید، مگه هر کدوم اون‌ها چهار عنصر نداشتند و یک میوه رو دوست نداشتن؟

دایان گفت:

- بعد چطوریه که پاستیل‌ها فقط چهار نوعن و فقط چهار مزه دارن؟ یا این که پاستیل‌های دیگه مزه‌شون فرق داره، اره؟

زامیاد تایید کرد.

- حرف شما درستہ ولی ما قبلا فقط چہارتا رابا داشتیم یعنی چی حالا؟

قرن ہا پیش یعنی حتی از جنگ جہانی اولم عقبتر، زمان انسان ہا اولیہ.

وقتی کہ چہار نفر فہمیدن نیرو چہار عنصر رو دارن.

آیسو گفت:

- رابا؟

- نہ، این چہار نفر مثل ما و رابا ہا چہار عنصر رو با ہم نداشتن، مثلاً یکیشون اب بود، اون یکی آتش.

دایان می گوید:

- ہمون الہہ ہا؟

- دقیقا، ما اسم این چهار نفر رو گذاشتیم الهه و لقبشون رو جلوی الهه می‌زاریم.

آوین گیج پرسید:

- نفهمیدم یعنی چی؟

- اون برکه قبلی که جاش بودیم رو یادتونه، اون مجسمه که بهتون گفتم الهه آبه؟

هر سه تایید کردند.

- همونطور که گفتم یک افسانس البته ما نمی‌دونیم واقعا افسانس یا واقعیه، ولی از قدیما این داستان وجود داره، مردم ما می‌گن که رابا از وجود اون‌ها ساخته شده.

- یک دقیقه من نفهمیدم! مگه راباها قوی‌تر نیستن؟

زامیاد به چشمان زمردی آیسو نگاه کرد.

- خوب نه، با این که اون‌ها فقط یک قدرت داشتن ولی قوی‌تر از دورگه‌ها و افرادی که فقط یک قدرت دارن هستن؛ یک جورایی رباها هم مثل اونا قوین ولی از اون‌ها پایین‌ترن.

زامیاد در میان حرفش مکث کرد، و به نگاه آن‌ها لبخند زد.

- بعد این این چهار الهه میوه‌های مورد علاقه‌ی خودشون رو داشتند، مثلا الهه آب بلوبری یا الهه خاک نارگیل، بعد راباها همانطور که گفتم از وجود اون‌هاست و هر کدم از اون‌ها، میوه‌های الهه‌ها رو دوست دارن مثلا؛ رابای قبلی که نیروی اولش آتش افزار بود میوه‌ی الهه آتش رو دوست داشت.

آوین پرسید:

- یعنی منظورت این که راباهایی که قدرت اولشون مثل الهه‌ها باشه
علاقه‌ی اون‌ها رو پیدا می‌کند، مثلا رابا نیروی اولش آبه، میوه مورد
علاقش مثل الهه‌ی آبه درسته؟

زامیاد حرف اوین رو تایید کرد.

- دقیقا درسته تنها میوه مورد علاقشون نه؛ غذا هاشون، رنگاشون همه
چیشون مثل اون‌هاست.

آیسو با خنگی در فکرش گفت ؛ خوب الان منظور زامیاد چیه یعنی
چی رابا قدرت اولش آب باشه؟

زامیاد که انگار فکر او را خونده باشه، منظور دار گفت:

- یادتونه درباره دورگه‌ها چی گفتم، درباره بالابرنامری چی گفتم؟
این که دورگه هایی که قدرت اولشون آب بوده با مجسمه آب می‌رن،
خوب راباها هم همینطورین، راباها اول تو شهر خودشون زندگی
می‌کردند، که متوجه شدند نیرو دارن، مثلا رابای قبلی که آتش افزار
بود تو شهر خودش بزرگ شد و میوه و رنگ مورد علاقه ش رو از
الهه آتش گرفت.

آیسو با بهت گفت:

- ذهن خوانی؟

زامیاد لبخند زد.

- نه!

- اخه همین سوال رو من از خودم پرسیدم، بعد تو چرا منظور دار
گفتی؟

- اخه نگاهت گیج بود بعد با خودم گفتم، چی رو نگفتم که به یاد این
موضوع افتادم فکر کردم حتما یادت رفته.

دایان آرام رو به آیسو گفت:

- می‌دونی چرا حرفش رو منظور دار زد، چون با خودش می‌گفت این
چه خنگیه دیگه!

زامیاد که حرف دایان را شنیده بود، با نمکانه که خیلی واسه آوین جذاب بود، به آیسو تعظیم کرد.

- نه این چه حرفیه من جسارت نکردم.

چشمان سبز آیسو خندید و یک پاستیل دیگه برداشت.

- ولی من هنوز نفهمیدم چرا نارگیل؟ اصلا مگه نارگیل سفید نیست بعد چرا برای پاستیل خاک افزارها استفاده شده؟ این الهه‌ی شما هم عجیبه‌ها!

دایان با تفکر گفت:

- خوب نارگیل که پوستش قهوه‌ایه حتما به خاطر همین دیگه، بعدشم علاقه داشته دیگه.

آیسو شانه‌ای بالا انداخت.

- اصلا به من چه.

آوین که متوجه شده بود، هنوز نمی‌دونست مزه‌ی پاستیل آتش چیه یکی از اون هارو برداشت و مزه کرد.

دایان با هیجان می‌گوید:

- آوین چه مزه‌ای داد؟

آیسو گفت:

- حالا چرا هیجان داری خودت بردار بخور ببین چه مزه‌ایه، منتظر آوینی؟

- چیزی نمی‌خورم که نمی‌دونم چیه و مزش چیه!

آوین وقتی پاستیل رو تا آخر خورد؛ جواب سوال دایان را داد:

- گیلاس! خیلی خوشمزس.

دایان سری تکان داد و رو به زامیاد گفت:

- زامیاد الان دقیق ساعت چنده؟

- نه و نیم.

- خوب دیگه کجا می‌ریم؟

زامیاد جواب داد:

- یک جای خیلی دیدنی و قشنگ هست، اگر دربارش توضیح بدم
باورتون نمیشه، پس می‌برمتون اونجا.

بعد یک کالکسه گرفت.

آن چهار نفر سوار کالکسه‌ی قرمز رنگی که با دایره های مشکی پر
شده بود و با دوتا اسب سفید و مشکی راه می‌رفتند، شدند.

آیسو که متوجه شده بود، آن‌ها از ماشین یا موتور استفاده نمی‌کنند از زامیاد پرسید:

- زامیاد چرا شما از ماشین استفاده نمی‌کنید؟

زامیاد اشاره‌ای به آسمان تاریک که پر از نورهای ستاره‌ها بود اشاره کرد.

- حیف این هوای پاک نیست که حتی می‌تونی الان با دستات ستاره‌ها رو لمس کنی، پر از دود و آلودگی بشه؛ نتونی ماه به این زیبایی و ستاره‌های نورانی رو ببینی.

آوین لبخندی به زامیاد زد.

دایان که انگار چیزی یادش افتاده بود گفت:

- اها راستی زامیاد نگفتی اون گوشتی که ما خوردیم چی بود؟

- راستش ما مکانی این دنیا داریم که اسمش چهار گوشاس، اونجا حیواناتی توش زندگی می‌کنند که چهار گوشن، بعد یکی از گروه اون حیوانات اسمش چایسگویه...

- چایسگو؟

زامیاد حرف دایان رو تایید کرد.

- بله، چایسگوها گوشت خیلی خوشمزه‌ای دارن و خیلیم باهوشن؛ ولی قیافه‌ی زیاد خوبی ندارن، بعد ما اون‌ها اینجا تو شهر آب پرورش می‌دیم و واسه کباب گوشت اون‌ها استفاده می‌کنیم.

آیسو گفت:

- خوب اینکه چیز غیر عادی نیست! البته هستا ولی تو گفتی فکر نکنم دلتون بخواد دربارش بدونید فکر کردم چیز بدیه.

- خوب نه، من واسه قیافه‌شون گفتم.

آیسو تا خواست سوالی بپرسد، آوین چشم غره‌ای به او رفت و باعث
بیخیال حرف زدن درباره قیافه‌های اون حیوانات، که لحن تلفظشون
مثل صحبت کردن به چینی هست، بشود.

بعد چند دقیقه آن‌ها به جایی که زامیاد می‌خواست، رسیدند.

کالسکه جلوی جنگلی زیبا و که پر از فانوس بود ایستاد.

آن چهار نفر از کالسکه پایین آمدند.

آوین به جنگلی که با فانوس‌ها زیبا و نورانی شده بود نگاه کرد.

فانوس‌های روشن به شاخه‌های درختان امیخته شده بود، همه‌ی جنگل
پر از فانوس بود، جوری که نور هایی که از داخل جنگل ساطع می‌شد
را آوین می‌توانست ببیند.

آیسو که تحت تاثیر آن زیبایی شده بود، سوالی که ذهنش را مشغول کرده را از زامیاد پرسید:

- زامیاد چطوری این همه فانوس رو به درختا وصل کردید، اینطور که به نظر می‌رسه جنگل خیلی بزرگه و بعدش هم شعله‌های فانوس‌ها چطوری خاموش و روشن می‌کنید، اخه تو روز باید حتما شعله‌ها خاموش باشه دیگه نه؟

- خوب راستش من وقتی به دنیا آمدم این فانوس‌ها عضوی از جنگل بودند و راستش هیچکس نمی‌دونه چطوری این فانوس‌ها وصل شده یا کی وصل کرده.

- یعنی هیچ کسی نمی‌دونه؟

زامیاد حرف آیسو را تایید کرد

- بله، و این که شاید باورتون نشه خود فانوس‌ها خود به خود خاموش می‌شن، یعنی شب‌ها روشن می‌شن روزها خاموش، بعضی از مردم می‌گن جنگل جادویه، اون از پلش، از اون گلش اینم فانوس‌هاش!

دایان با تعجب گفت:

- تنها چیزی که می‌تونم بگم واو!

آوین با شک پرسید:

- مگه پل و گلش چطورین؟

- با من بیاید، خودتون می‌بینید و بعد وارد جنگل شد.

آن سه نفر هم پشت سر زامیاد وارد شدند.

آوین به جنگل نورانی زیبا نگاه کرد، رنگ برگ سبز درختان و رنگ قهوه‌ای شاخه‌ها، با نور آتش تضاد خیلی قشنگی رو به بیننده انتقال می‌داد.

دایان که چشمان قهوه‌ای روشنش با نور های اطراف پر از برق شده بود، از آوین پرسید:

- می‌دونی وقتی زامیاد گفتم اون از گل‌اش چی به ذهنم رسید؟

- چی؟

- این که گله چهار رنگ باشه!

آوین خندید.

- شاید باورت نشه منم همین فکر رو کردم.

آیسو که کنار زامیاد راه می‌رفت از او پرسید:

- تو الان چطوری می‌دونی از کجا باید بری؟ می‌دونم از این دنیایی و اینجا زندگی می‌کنی، ولی خوب بعضی وقت‌ها حتما حواست پرت می‌شه و گم می‌شی اخه جنگل بزرگیه.

زامیاد تایید کرد.

- علامت زدم.

آیسو نگاهی به درخت‌ها کرد ولی علامتی ندید.

- چه علامتی؟

- نورهای بعضی از فانوس‌ها رو کمتر کردم که بفهمم راهم کجاس، مثلا اون درخت رو که جلومونه نگاه کن، نورش کمه، یعنی اینکه باید راهمون رو همینطوری ادامه بدیم.

آیسو گیج نگاهی به زامیاد کرد.

- چه گیج کنندس!

زامیاد شانه‌ای بالا انداخت.

- نمیدونم، شاید.

حدود نیم ساعت یا بیشتر، داشتند راه می‌رفتند ولی به جای مد نظرشون نرسیدند.

آیسو که خیلی تنبل بود، حوصله راه رفتن نداشت و خیلی زود خسته می‌شد رو به آوین با تعجب گفت:

- آوین یک چیز جنگل خیلی عجیبه!

- چیش عجیبه؟

- اینکه من یک ساعته دارم راه می‌رم ولی احساس خستگی نمی‌کنم!

آوین سر تکان داد.

- اره منم متعجب شدم اخه تو دو قدم راه می‌رفتی غر می‌زدی.

دایان که پشت آوین و آیسو راه می‌رفت زمزمه کرد.

- صد و پنجاه و پنج سانتی!

- قربون تو صد و نودی!

آوین لبخندی زد رو به زامیاد گفت:

- زامیاد کی می‌رسیم؟

زامیاد ایستاد و به سمت آوین برگشت برگشت.

- الان می‌رسیم، خسته شدی؟

- نه راستش اصلا احساس خستگی نمی‌کنم.

زامیاد دوباره راه افتاد و زیر لب زمزمه کرد.

- پس کار کرد.

آوین که تقریباً نزدیک‌اش بود زمزمه‌اش را شنید.

- چی کار کرد؟

زامیاد نگاهی به چشمان خمار آبی آوین کرد و جواب سوالش را داد:

- جادویه جنگل.

- جادو؟

- اره راستش تو کتاب‌ها نوشته شده که جنگل محافظ همونجایی که هست که ما داریم می‌ریم، همانطور که گفتم شب‌ها

فانوس‌ها رو روشن می‌کنه و روزها خاموش کتاب می‌گه که این کار رو جنگل می‌کنه مردم همین فکر رو می‌کنن که جنگل جادویه.

- جالبه، یک جنگل اینکارو بکنه.

- دقیقا، و یکی از جادوهای جنگل اینه که کسایی که نیت خوبی دارن تو جنگل راه برن خسته نمی‌شن یعنی شاخه های درختان خستگی اون‌ها رو می‌گیره، ولی اگر نیتت بد باشه هم خسته می‌شی هم فانوس‌ها رو سرت ریخته می‌شن.

آوین از تعجب دهانش باز ماند.

- چی؟

- تعجب کردی؟ منم وقتی متوجه شدم تعجب کردم، بعد خندید.

- خوب یعنی... چطوری... یعنی چی مثلا؟

- یعنی اینکه کسی که نیت بدی داشته منظورم این که از گل محافظ شده بد استفاده کنه، و پل رو خراب کنه.

- مگه این گل چی داره که اگر ازش بد استفاده بشه تقاص پس می‌دی؟

- اون رو بعد توضیح می‌دم، ولی اگر بد استفاده بشه، درختان جنگل
تکون می‌خورن و فانوس‌ها روی سر اون فرد می‌ریزه، البته که وقتی
اون فرد وارد جنگل می‌شه این اتفاق می‌وفته چون جنگل متوجهی
نیستش می‌شه.

- فانوس‌ها روی اون فرد بریزه آتش می‌گیره دیگه؟ اگر آتش افزار
باشه چی؟

- دقیقا. راه جنگل هم براش طولانی می‌شه، چون کسی که با محافظ
بیاد یعنی لباس زد آتش و سوختگی تنش باشه، یا آتش افزار باشه، از
فانوس‌ها جون سالم به در می‌بیره، البته یکم.

- منظورت چیه؟

- منظورم اینه که اون فانوس‌ها با شتاب بهش می‌خورن و اون زخمی
می‌شه و با راه طولانی‌ای که جنگل براش انتخاب کرده از پا در میاد.

- اگر اون فرد بشینه چی؟

- البته فکر نکنم چون خودتم می‌دونی که فانوس‌ها مزاحمن، ولی اگر اینطور بشه و از جنگل بیرون نره خستگی‌ش بر طرف نمی‌شه.

- واسه همین ما احساس خستگی نمی‌کنیم چون نیتمون بد نیست، پس چرا انقدر راه طولانیه واسه ما؟

- دقیقا! تازه کجاشو دیدی این جنگل خیلی طولانی تره، تازه الان واسه ما خیلی کوتاه شده.

آوین چشمانش را در حدقه‌ی چرخاند و با لحن خاصی گفت:

- تازه کوتاه شده!

زامیاد از لحن آوین قهقهه زد.

- ولی کسایی که جنگل اجازشون داده فقط ده دقیقه برایشون راهه.

اوین با چشمانی پر از سوال به زامیاد چشم دوخت.

- خوب نگاه کن جنگل شش نفر رو برگزیده، کسایی که حق دارن وارد جنگل بشن و زودم به مقصدشون می‌رسن؛ به جز اون شش نفر دیگه کسی حق نداره وارد جنگل بشه حتی اگر نیتش پاک باشه.

اوین پلک زد.

- ولی تو الان گفتی کسایی که نیتشون پاک باشه جنگل بهشون صدمه نمی‌زنه.

- اره ولی نگاه کن کسایی که نیتشون پاک باشه، اگر برای اول بیان تنبیه می‌شن خیلی وحشناکه! چون جنگل شش نفر رو برگزیده تا اگر چیزی از جنگل می‌خوان به اونا بگن، واسه همین مردم دیگه خودشون نمیان و به اون شش نفر می‌گن.

- مگه اون شش نفر کار و زندگی ندارن؟

- چرا دارن، ولی چون نگهبان دوم پل و گل اون هان، هر ماه می‌رن
تعداد خواسته ها جمع می‌کنند و میان جنگل.

- پس چطوری الان ما تو این جنگلیم؟ نکنه تو یکی از اون
محافظه‌هایی؟

- نه، من یکی از اونا نیستم ولی دیگه جنگل حضور من رو پذیرفته
ولی هنوز هم داره تنبیهم می‌کنه؛ نگم برات برای اولین باری که امدم
اینجا.

آوین با چشمانی مشتاق به زامیاد نگاه کرد.

زامیاد نگاهی به چشمان آوین کرد و خندید.

- باشه می‌گم، من دوازده سالم بود، خیلی کنجکاو بودم و می‌خواستم
اون پل و گل رو از نزدیک ببینم؛ جنگل خیلی بلاها سرم آورد
درختها تکون می‌خوردن، یک چندتا فانوس زد به کلهم البته نیوفتادن
روم.

آوین سر تکان داد.

- نگاه نکن که الان شاخه‌ها خیلی از سرمون فاصله دارن، اون روز شاخه‌ها خودشون رو خم می‌کردن و محکم پس کلم می‌زدن...

زامیاد با یاد اون روز تک خنده‌ای کرد و ادامه داد:

- ولی باز ادامه می‌دادم، هر یک ثانیه یک بار فانوس‌ها بهم می‌زدن، فقط شش ساعت تو این جنگل معطل می‌چرخیدم؛

- چون راهش طولانی شده بود؟

- هم راهش طولانی شده بود هم راه رو بلد نبودم، هی گم می‌کردم دیگه کم کم شب می‌شد و فانوس‌ها روشن جنگل دلش به رحم امد اول فانوس‌هایی که به مقصدم می‌رسوند رو روشن کرد و بعد تونستم پیدا کنم، ولی خاطره‌ی خوبی برام ایجاد شد دیگه کم کم جنگل به امدنم عادت کرد، ولی باز راه رو برام طولانی کرد الانم می‌بینی که یک ساعت و نیم معطلیم.

آوین که با حرف‌های زامیاد قهقهه می‌زد خنده‌اش را تمام کرد.

- و الان چون تو با مایی جنگل ما رو زیاد تنبیه نمی‌کنه؟

زامیاد سر تکان داد و لبخند زد.

- می‌تونم یک سوال دیگه بپرسم؟

- اره چرا که نه.

- آیسو گفته بود که شما علامت هایی ز دین که باعث می شه راهتونو گم نکنید یعنی خوب نور آتشی های فانوس ها رو کم کردید چطوری، مگه جنگل این اجازه رو می ده؟

- خوب راستش نه آسون نبود من هی نور آتشیو کم می کردم، هی خودش زیاد می کرد؛ حتی یک بار جنگل لجبازی کرد و سوزوندمی، وقتیم مردم فهمیدن تعجب کردند اخه آتشی چطوری یک آتشی افزارو سوزونده.

- شما آتشی افزارید، ولی رنگ لباساتون مثل نیروتون نیست که، بعد چطوری سوختین؟

- اره، خوب نگاه کن مردم ما مجبور نیستن رنگ نیروشونو بپوشن یعنی قانون نیست، ولی مردم این تصمیمو گرفتن تا سنت های قدیمی رو حفظ کنن.

- چه خوب، خوب؟

- خوب آتش جنگل با آتش ما فرق داره حالا چه فرقی تو مشعل‌ها سه عنصر قاطی شده، باد، آتش و خاک و این سه تا یک آتشی رو درست کرده که دستمو هم سوزوند هم خراش داد، چون از جنس آتشم زود سوختگیم خوب شد ولی خراشی که خاک و باد ایجاد کرد هنوز هست و بعد دستش را نشان داد.

دست زامیاد پر از چندتا خط و زخم‌های کوچک و بزرگ بود.

آوین همانطور که به دستش نگاه می‌کرد گفت:

- ولی شما چند دقیقه پیش گفتید این آتش، کسایی که آتش افزار هستن رو نمی‌سوزونه!

- اره ببخشید این نکته رو یادم رفته بود، این آتش می‌تونه به آتش افزار هم صدمه بزنه.

آیسو که داشت حرف‌های آن‌ها را گوش می‌کرد با شنیدن این حرف با خودش گفت؛ اخه این موضوع رو می‌شه فراموش کرد!

- ولی جالبه این آتسه.

زامیاد به تایید پلک زد و به طرف یکی از درخت‌ها رفت، تا فانوسی را از شاخه‌ی درخت باز کند و این حرکتش باعث شد یکی از شاخه‌های درخت پایین بیاید و محکم به سر زامیاد بزند.

آن سه نفر که تماشا می‌کردند با این حرکت بامزه قهقهه زدند.

زامیاد دستی به جایی که درخت زده بود کشید؛ دوباره تلاش کرد فانوس را از شاخه جدا کند و باز باعث شد شاخه دوباره محکم بزند روی سرش، زامیاد تند تند بندهای فانوس را از درخت جدا می‌کرد، شاخه درخت متقابلاً تند تند روی سرش می‌زد و آن سه نفر قهقهه‌هایشان بیشتر شد.

زامیاد موفق شد فانوس روشن را از درخت جدا کند، خودش را عقب کشید؛ شاخه درخت روی صورتش ضربه زد و باعث شد گوشه‌ی لب زامیاد زخم شود.

آوین خنده‌اش را تمام کرد و نگران جلو رفت.

زامیاد از درخت دور شد و با هر قدم که برمی‌داشت درختان با مشعل‌هایشان به سر او می‌زدند.

زامیاد وقتی به آن سه نفر رسید، درختان به حالت اول برگشتند.

آیسو کنجکاوانه به فانوس در دست زامیاد نگاه کرد.

- حالا چرا فانوس رو برداشتی؟

- می‌خوام یک چیز یو به آوین نشون بدم.

بعد فانوس چوبی که دیوارهایش شیشه‌ای بود را بالا آورد.

آوین که می‌توانست از شیشه‌هایش داخل را ببیند به آتشش نگاه کرد.

یک آتش توی فانوس معلق بود که توی آن سنگ‌ریزه‌هایی خاکی می‌چرخیدند.

زامیاد به توضیح داد:

- باد آتش رو ضعیف نگه داشته و معلق‌اش کرده و خاک‌های توی آتش رو می‌چرخونه؛ هنوز کسی نمی‌دونه که چطوری آتش روشن مونده، اخه باد، آتش رو خاموش می‌کنه.

دایان گفت:

- چه جالب!

زامیاد سری تکان داد و برگشت تا فانوس را سرجایش اویزان کند.

وقتی زامیاد سرجایش گذاشت، شاخه‌ی همان درخت برای آخر یک
پسه کله به زامیاد زد و دوباره به سرجایش برگشت.

دوباره به راهشان ادامه دادند.

آوین رو به زامیاد می‌گوید:

- دردت گرفت؟

زامیاد که می‌دانست آوین درباره‌ی چی حرف می‌زد جواب داد:

- اول‌هاش محکم زد ولی وقتی تند تند شروع به زدن کرد، زیاد محکم
نبود.

آوین اشاره‌ای به زخم کنار لبش کرد.

- اون چی؟

- یکم می سوزه فقط.

بعد با خنده اضافه کرد:

- با این کاری که کردم، حتما راهمون طولانی می شه.

آوین سوالی که در ذهنش ظاهر شده بود را پرسید:

- چطوری وقتی علامت زدی راهمون طولانی می شه؟

- خوب... نگاه کن ما اینجا و ایمیستیم بعد راه می رفتیم، بعد چند دقیقه دوباره به همینجا بر می گردیم؛ جنگل بزرگه ولی ما رو گمراه نمی کنه چون نیتمونمون پاکه فقط یکم اذیت می کنه و ما رو به سر جای خودمون بر می گردونه.

آوین سری تکان داد و حرفی نزد.

- هی آیسو؟

آیسو برگشت و به دایان که صدایش کرده بود، نگاه کرد.

- هوم؟

دایان وقتی به آیسو رسید به آوین و زامیاد اشاره کرد.

- چه زوج خفنی هر دو قد بلند.

آیسو خندید و سر تکان داد.

- با این کارایی که آوین می‌کنه فکر نکنم حالا حالا بتونه مخ زامیاد رو بزنه.

دایان خندید و سر تکان داد.

آیسو که داشت اطراف را نگاه می‌کرد، حس کرد چیزی به پشت‌اش زد؛ پس به عقب برگشت ولی چیزی ندید شانه‌ای بالا انداخت و دوباره به راه افتاد.

ولی دوباره چیزی به پشت‌اش خورد، به عقب برگشت ولی باز هم چیزی ندید؛ اخمی از نشونه‌ی تفکر روی پیشونی‌اش ظاهر شد پس رو به دایان گفت:

- دایان یک چیزی هی به پشتم می‌زنه ولی بر می‌گردم هیچی نیست!

دایان با تعجب برگشت.

- یعنی چی؟

آیسو با ناله ادامه داد:

- خودم نمی‌دونم دارم چی می‌... با خم شدن یکی از درخت‌ها روی آیسو، حرف‌اش را نا تمام گذاشت و با تمام قدرت یک جیغ بلندی زد.

زامیاد و آوین زود به عقب برگشتند و با دیدن چیزی که رو به روشونه خشکشون زد.

آیسو روی بالا ترین شاخه یکی از درختان آویزان شده بود.

آوین با تعجب رو به آیسو فریاد زد:

- تو چطوری رفتی اون بالا؟

- من نرفتم بالا، بالا آمد پایین،

بعد با جیغ جیغ اضافه کرد:

- منو بیارید پایین، منو بیارید پایین.

بعد پای اویزانیش را محکم به شاخه‌ی زیر پایش زد، باعث شد درخت خودش را تکان دهد و شاخه‌ی درخت به پایین متمایل شود.

دایان با خنده گفت:

- یعنی چی من نرفتم بالا، بالا آمد پایین؟

آیسو این بار با گریه فریاد زد:

- اون بیشعور و خفه کنید، نمی‌خوام اخرای عمرم صدای نحسشو بشنوم.

و دوباره محکم پایش را به شاخه‌ی زیر پایش زد.

دوباره درخت لرزید و آیسو یک جورایی کم مانده بود به سمت زمین پرتاب شود، اگر دستش را محکم نگرفته بود حتما این اتفاق می‌فتاد.

دایان با شوخی، دوباره گفت:

- حالا مواظب باش خودتو به کشتن ندی.

- تو مواظب باش، خودمو روی تو پرتاپ نکنم.

دایان خندید.

آوین با نگرانی فریاد زد:

- الان حالت خوبه؟

ولی جواب آوین جیغ و گریه‌های آیسو بود.

- آیسو کری؟ آوین می‌گه خوبی؟

آیسو که بیحال شده بود با ناله خفه‌شو دیگه چه حرفی می‌زنی، تحویل دایان داد.

دایان قهقه‌ای سر داد و رو به آوین می‌گوید:

- زبونش هنوز فعاله یعنی حالش خوبه.

آوین کم کم داشت گریه‌اش می‌گرفت.

- زامیاد یک کاری کن الان خواهرم می‌وفته.

زامیاد یک تناب که با آب درست شده بود را با پرتاب دور مچ پای آیسو بست، که یکی از شاخه‌های درخت محکم روی آب زد و آب پخش شد.

زامیاد اخی از روی تمرکز روی پیشونی اش ظاهر شد و با آب به سمت بالا حرکت کرد.

شاخه‌ی درخت تا خواست ضربه‌ای به زامیاد بزند زامیاد با آب آن شاته را یخ کرد.

سریع و چابک آیسو را بغل کرد و خودشون رو به زمین رسانند.

آیسو همون جا روی زمین نشست شروع کرد به جیغ زدن و نفرین کردن.

- ای بمیری درخت، ای خبر مرگ جنگل واسم بیاد، ایشالا جنگل آتیش بگیره، مخصوصا این درخت بیشعور.

این حرف باعث شد یکی از شاخه‌های اون درخت یک ضربه به کمر آیسو بزند و او را عصبانی‌تر بکند، او شروع به لگد زدن و چنگ زدن به شاخه و تنه‌ی درخت غول پیکر شد.

درخت واکنشی به زدن نشان نداد؛ وقتی آیسو حرصش را تخلیه کرد با تمام قدرت یک لگد به درخت زد و یک برگ از شاخه‌های درخت افتاد.

- زرشک.

دایان بعد این حرفش زیر خنده زد.

آیسو با موهای پریشان با خشم به سمت دایان برگشت؛ دایان با دیدن عصبانیت او ساکت شد.

زامیاد رو به آیسو گفت:

- چیکار کردی که درخت برودتی بالا؟

آیسو چشمان درشت‌اش را گردتر کرد، موهای خرمایی پرپشت‌اش را چنگ زد و از صورتش کنار زد.

- بخدا کاری نکردم، داشتم کنار دایان راه می‌رفتم که هی حس می‌کردم
یک چیزی به پشتم می‌زنه؛ یک دفعه درخته روم خم شد و شاخه‌های
بالای درخت دور من پیچیدند و به بالا بردند!

زامیاد گوشه‌ی ابروشو خاراند و با خودش فکر کرد؛ که چرا یک
درخت باید این واکنش را در برابر آیسو انجام دهد؟

صحنه‌ای که شاخه‌های درخت دور آیسو محکم شده بود، جلوی چشم
زامیاد ظاهر شد اگر قصد درخت یا جنگل این بود که آیسو را بکشد،
چرا از اول این کار را نکرد یا چرا درخت محکم آیسو را گرفته بود؟!!

سرش را تکان داد و از فکر بیرون آمد.

- فکر کنم بهتر باشه راهمون رو ادامه بدیم، تا زودتر کارمون تموم
بشه چون دیر وقته دیگه.

هر سه‌ی آنها سر تکان دادند و حرکت کردند.

- چرا این کار رو کردی داداش؟

پسر شروع به راه رفتن کرد و شانه‌ای از بی تفاوتی بالا انداخت.

- زیاد ازش خوشم نمی‌ومد.

با در آمدن این حرف از دهان او، یکی از درختان با شاخه‌اش محکم به کتف‌اش زد.

پسر چپ و چپ به درخت نگاهی کرد، دستش را جایی که درخت زده بود گذاشت و شروع به ماساژ دادن شد.

برادرش هم قدم او شد و خندید.

- همین که سوخاریت نکرد به خاطر کاری که با آیسو کردی، برو
خداروشکر کن.

پسر پوزخندی زد و به آن چهار نفر که جلوییشان راه می‌رفتند، زل زد.

- ولی می‌گم آوا...

آوات با صدای همیشه خش دار و گرفته وسط حرف برادرش هیش
کشداری گفت.

آراز ایستاد، با خنده به آوات نگاه کرد؛ یک تای ابروی مشکیش را
بالا انداخت، و دوباره پشت سر برادرش راه افتاد.

بعد چند دقیقه دوباره آراز با آن صدای ملایمش که زمین تا آسمان با
صدای برادرش فرق می‌کرد، پرسید:

- ولی می‌گم چرا از عصر دنبال این‌هایم؟

- بهشون اعتماد ندارم اگر بلایی سر زامیاد بیارن چی؟ پس عقل حکم می‌کنه دنبالشون باشیم.

- حرفت خیلی بی منطقیه، اگر اون سه نفر بد باشن و بخوان صدمه‌ای به زامیاد بزنند خود زامی می‌تونه از پس سه تا انسان بی قدرت بر بیاد! و بعدش هم گیرم بد باشن، پس چرا جنگل اونا رو نیست و نابود نکرد؟ به جنگل که باید اعتماد داشته باشی؟!!

آوات به جنگل سبزی که داشت داخلش راه می‌رفت نگاه کرد، جنگل جادویی‌ای که با این که پاییز بود، هنوز هم برگ‌هاش سبز و در شاخه‌های درختان زندگی می‌کردند.

- به جنگلم اعتماد ندارم!

آراز با تعجب خندید.

- آوات تو به جنگلم شک داری، پس بیا به منم شک کن دیگه!

- مطمئن باش که به توام اعتماد ندارم.

- آوات!

آوات کلاه سوییشرتش را یکم عقب فرستاد و باعث شد نقاب مشکی‌اش نمایان شود، چشمان آبی یخزده‌اش با نقاب مشکی تضاد خاصی ایجاد کرده بود.

- دلم می‌خواد خفه شی.

آراز بی ادبی نثار برادر بی اعصابش کرد، ولی دلخور نشد او می‌دانست که برادرش در دلش چیزی نیست و او را خیلی دوست دارد؛ پس نگاهش را به آن چهار نفر دوخت و ساکت ماند.

آوین، آیسو و دایان مبهوت به تصویر زیبایی که رو به رویشان بود نگاه کردند.

هر کدام یک واکنش نشان دادند.

آوین با هیجان خندید و با خودش گفت؛ چه خوشگله.

دایان مبهوت موهایش را چنگ زد و با صدای بلند گفت:

- چه خفن و جالب.

و آیسو دختری زیبا اما شکاک با صورتی که حالا هیچی ازش خوانده نمی‌شد، زیر لب زمزمه کرد:

- عجب!

زامیاد که واکنش آن‌ها را دیده بود با خنده به پل اشاره کرد.

- به قشنگترین جای دنیای چهار خوش آمدید.

آوین با هیجان وایی گفت و به سمت پل رفت و روی پل راه رفت.

- وای بچه ها واقعیه!

و این باعث دایان هم به سمت پل برود.

زامیاد که فهمیده بود آیسو همچین مایل نیست به سمت پل برود
تشویقش کرد.

- آیسو برو پشیمون نمی‌شی، از نزدیک لمسش کن.

آیسو اخمی از تفکر کرد و به سمت پل راه افتاد؛ پای راستش را روی
پل گذاشت تا ببیند واقعا واقعیست یا به سمت دره پرتاپ می‌شود، وقتی
خیالش راحت شد پای چپش هم روی پل گذاشت.

دستش را روی نرده‌ی پل گذاشت و راه افتاد.

پل خیلی نرم بود طوری که حس‌اش نمی‌کردی و انگار روی هوا راه می‌رفتی.

آیسو سرش را پایین انداخت و پل را دوباره دقیق و از نزدیک نگاه کرد.

پل‌ای که شکل رنگین‌کمان و توی آن پر از ستاره‌های طلایی رنگ درخشان بود.

پل طوری درست شده بود که اگر دقت می‌کردی می‌توانستی پایین پل که دره بود، را تماشا کنی.

توی دره پر از گل‌های رنگ و رنگ بود و آیسو با خودش فکر می‌کرد اگر خودش را پرت کند، روی گل می‌وفتد و هیچ‌پیش نمی‌شود.

پل بزرگ نبود و نمی‌شد دو نفر کنار هم راه بروند، پس پشت سر هم حرکت می‌کردند.

آیسو بدون اینکه برگردد و زامیاد که پشت سرش قرار داشت را نگاه کند، از او پرسید:

- زامیاد سر نمی‌خوریم وقتی داریم بالا می‌ریم؟

آیسو به ادامه‌ی پلی که به سمت بالا می‌رفت و یک تپه وصل می‌شد اشاره کرد.

- نه لیز نمی‌خورید اگر نرده رو گرفته باشید.

دایان ایستاد و دو دستش را روی نرده‌ی به رنگ پل و آن ستاره‌های طلایی‌اش گذاشت.

دور و بر پل فضای خالی بود، یعنی هوا بود، کوهی نبود؛ و باعث شده کسایی می‌خواهند خودکشی کنند، کارشان راحت‌تر شود.

- اگر دید زدنتموم شد راه بیوفت.

دایان چشم غره‌ای به آیسو رفت و حرکت کرد.

وقتی به بالای تپه رسیدند یگ گل را دیدند که وسط تپه از خاک بیرون آمده بود..

طول تپه خیلی کوچک بود انقدر که فقط ده نفر می‌توانستند روی تپه به ایستند.

وقتی نزدیک گل رسیدند با دیدن رنگ گل از تعجب ایستادند.

دایان زیر لب زمزمه کرد:

- فکر می‌کردم گل چهار رنگس راستش!

زامیاد که زمزمه‌ی دایان را شنیده بود خندید.

- دیگه انقدر ما رو تخیلی و فانتزی نکنید.

و بعد جلو رفت، گل را نوازش کرد.

گل رز طلایی رنگ قشنگ، با محبت زامیاد گلبرگ هایش را تکان داد.

زامیاد زودتر قبل اینکه سوال بپرسن شروع کرد:

- این گل خیلی خیلی خاصه هر گلبرگی که بکنی همون لحظه یک گلبرگ دیگه جاش در میاد، البته که تنها کسانی می‌تونن گلبرگ رو بکنن اون شش نفر محافظن؛ کسانی که از اون شش نفر نباشن و اینکارو بخوان بکن، یا نوازشش کنن گل اجازه نمی‌ده و دستشون رو زخمی می‌کنه.

آوین پرسید:

- اگر از خودش محافظت می‌کنه دیگه چرا جنگل محافظشه، و اینکه تو که دست زدی چرا هیچ کارت نکرد؟

- نگاه نکنید که من بهش دست زدم من یکبار این زخم چشیدم یادته گفتم بچه بودم ادم اینجا، خواستم به گل دست بزنم خار رفت تو دستم، گله الان به من عادت کرده و خارشو پنهان کرده یک دونه از شماها فقط دستش رو نزدیک بیره خارشو به سمتون پرتاپ می‌کنه.

زامیاد کمی مکث کرد و ادامه داد:

- دوتا محافظ قوی بهتره از یکیه، شاید یک فرد بتونه بدون این که به گل دست بزنه از اون سو استفاده کنه، پس دو محافظ قوی می‌تونه اینجا به کار بیاد.

- دوتا؟ ولی جنگل که یکیه؟!!

- و پل، اول جنگله که از پل و گل محافظت می‌کنه و بعد پل که از گل محافظت می‌کنه.

- خوب اون چطوری محافظت می‌کنه.

آیس که تا آن لحظه ساکت بود این را پرسید.

- اون ستاره‌های طلایی رنگ خیلی تیزن.

زامیاد بعد این حرفش لبخند معنا داری زد.

- یعنی ستاره‌ها خودشون طرف رو تکه تکه می‌کنن؟

زامیاد لبخندی به ترس آوین زد.

- اره، ولی جای نگرانی نیست، به ما آسیبی نمی‌زنن.

*

آراز نگاهش را از جلو گرفت و به برادرش که به دقت به آن‌ها نگاه می‌کرد، نگاه کرد بعد آرام گفت:

- ولی من اخر نفهمیدم واسه چی درخت رو کنترل کردی تا آیسو رو ببره بالا چرا آوین و دایان نه؟

آوات همانطور که به جلو نگاه می‌کرد، جواب برادرش را داد:

- از آیسو خوشم نمیاد، حس بدی بهش دارم خواهرش باز بهتره.

آوات وقتی که داشت از آوین تعریف می‌کرد چشمانش برق زد، آراز برق چشمان برادرش را شکار کرد و ناباورانه گفت:

- نگو که از آوین خوشت امده!

آوات لبخند محوی رو لباش ظاهر شد، نگاهش را گرفت و به برادرش چشم دوخت.

- هه...نمیدونم...شاید.

آراز نگاه کردن به چشمان آبی پر تلاطم برادرش ادامه داد.

آوات نگاهش را از آراز گرفت و دوباره به رو به رویش زل زد.

- زامیاد گلِ اسم خاصی داره؟

زامیاد سری تکان داد و به آوین که این سوال را پرسیده نگاه کرد.

- مردم گل رو به اسم گل آفتاب یا گل شفا بخش می‌شناسند.

این دفعه دایان پرسید:

- می‌تونی بگی این گل چه ضررهایی یا مفیدهایی داره؟

- خوب... نگاه کن همانطور که خودت می‌دونی بعضی چیزها مثل آفتاب، کمش مفیده زیادش؛ ضرر گل هم مثل آفتاب، مفید این که وقتی کسی بیماری خاصی داره یا زخمی که دکتر نمی‌تونه با داروهاش درمانش کنه، یکی از گلبرگ‌های گل آفتاب رو واسه بیمار تجویز می‌کنه.

- اگر زیاد استفاده بشه ضرر می‌رسونه آره؟

- دقیقا اگر دوتا گلبرگ یا بیشتر فرد بیمار استفاده کنه، صد در صد اون گلبرگ‌ها می‌کشنش، با یک گلبرگ اون فرد خوب میشه پس نیاز نیست یک عالمه استفاده کنه.

دوباره دایان گفت:

- حتما یک چیز دیگه‌ای هم هست که انقدر محافظ داره.

- راستش آره، این گل قدرتهایی رو می‌ده، که باعث شده؛ دشمنان زیادی داشته باشیم و اون‌ها بخوان این گل رو نابود یا ازش استفاده کنن.

- چه کسایی دشمنتون، و چه قدرتی گل می‌ده؟

زامیاد سوال دایان رو پیچوند:

- دشمنن دیگه، و این رو بگم که گل بعضی وقت‌ها نمی‌تونه بعضیا رو درمان کنه که ما بهشون می‌گیم، زندگی کردنشون اینجا تموم شده؛ اون‌ها به دنیای دیگه می‌رن و یک زندگی دیگه شروع می‌کنن.

دایان سر تکان داد و به آیسو که بازیگوشانه به اطراف نگاه می‌نذاخت نگاه کرد.

آوین نگاهی به گل طلایی رنگ کرد و گفت:

- چرا اسم گل رو گذاشتید گل آفتاب؟

- خوب داستان بر می‌گردد به قرن‌ها، افسانه‌ها می‌گن خیلی وقت پیش، وقتی که الهه‌ها دنیا رو می‌سازن، یک دختر متولد شد، دختری با بیماری خاص که تمام بدنش پر از زخم بود؛ زخمی‌هایی که اگر درمان نمی‌شد مطمئن اون دختر می‌میرد.

- وحشناکه!

- بله خیلی، بعد اون خانواده از الهه‌ها خواهش کردند که از گل استفاده کنن و اون‌ها اجازه دادند.

- بعد چطوری از گلبرگ استفاده می‌کنید؟

- وقتی می‌خوای کسی رو خوب کنی اول یک گلبرگ رو می‌کنی، خشکش می‌کنی و بعد می‌کوبیش تا له بشه؛ تو شیر یا آب حلش می‌کنی و به فردی که مریضه می‌دی؛ بعد دوروز اثر می‌کنه اون بیمار خوب می‌شه...

- اون خانواده هم این کارو کردن؟

- اون خانواده همین کار رو کردن و تو شیشه شیر، اون دختر معجون رو ریختن و به خوردش دادن؛ وقتی دختر خورد، بعد چند روز خوب شد.

- وای خیلی خوبه.

زامیاد لبخندی به شادی اوین زد.

- اره، بعد به طرز خیلی عجیبی موهای اون دختر طلایی رنگ شد، مثل خورشید و اون گل، بعد اسم اون دختر رو گذاشتند آفتاب.

زامیاد کمی مکث کرد و ادامه داد:

- اون به یک پزشک با هوش تبدیل شد، پزشکی که داروهایی درست می‌کنه که بیماری خاصی رو درمان می‌کرد.

- پس به خاطر همین اسم گل شد، گل آفتاب؟

- دقیقا، نگاه کن اولین کسی که از اون گل استفاده کرد آفتاب بود و چون اونجا هنوز تازه گل سبز شده بود و اسمی نداشت الهه‌ها اسمش رو گذاشتند گل آفتاب، گلی که آفتاب خیلی دوشش داشت، اون گل جونش رو نجات داده بود و به اون یک زندگی داد؛ بعد آفتاب تونست زندگی های دیگه‌ای رو نجات بده.

- وای خدای من نمیدونم چی بگم!

زامیاد لبخندی زد و سر تکان داد.

- بعد اون‌ها از کجا فهمیده بودن این گل درمان می‌کنه؟

- وقتی گل درآمد، در ماه خاصی گلبرگ‌هاش پر پر می‌شن، یعنی بهمن، پرنده در ماه بهمن می‌میره، واسه همون گل در اون ماه پر پر می‌شه.

کمی مکث کرد و ادامه داد:

- وقتی که الهه آب داشت گلبرگ‌هاشو جمع می‌کرد پاش زخمی می‌شه، با آب سعی می‌کنه اون رو درمان کنه، بعد یکی از گلبرگ‌های خشک رو برمی‌داره تا پاش رو پاک کنه اون گلبرگ زخمش رو خوب می‌کنه.

آوین تا خواست چیزی بگوید زامیاد گفت:

- آره می‌دونم می‌خوای چی بگی، وقتی الهه خوب می‌شه، گل رو روی آفتاب امتحان می‌کنه ولی به نظرش هر گلبرگ روی همه‌ی زخم‌ها بزاره به نظر مزخرف میاد؛ پس شروع به کوبیدنش می‌کنه، با آب قاطی می‌کنه و به خوردش می‌ده، وقتیم آفتاب خوب می‌شه متوجه می‌شه که گل چه خاصیت‌هایی داره.

- و چون اولین نفر بود که به طور رسمی از گل استفاده می‌کرد، اسم گل شد آفتاب؟

- دقیقا.

دایان که داشت صحبت آن‌ها را گوش می‌کرد پرسید:

- گل چطوری در آمد؟ یا جنگل چطوری درست شد؟

- راستش منم زیاد نمی‌دونم، درباره گل و جنگل توی کتابی قدیمی با جلد قرمز نوشته شده که البته اون هم غیب شده ولی...

آوین با شک وسط حرفش پرید:

- همیشه درباره کتابی که غیب شده بیشتر توضیح بدی؟

- خوب من زیاد چیزی ازش نمی‌دونم، فقط می‌دونم جلدش قرمز و یک رابا که نیروی اولش آتش افزار بوده اون رو درست کرده؛ روی جلد هیچ اسمی ننوشته، صفحه‌ی اول چند تا کلمه نوشته؛ چهار تا علامت که نشونه های چهار عنصر پایینش کشیده شده.

- همینه!

دایان که غافلگیر شده بود با حرف آیسو فهمید که آن کتاب همان کتابیست که آن‌ها را به آنجا آورده!

زامیاد موهای مشکی اش را جلوی چشم های آبی اش کنار زد و با تعجب پرسید:

- چی همینه؟

آوین جواب داد:

- همون کتابی که ما رو اینجا آورده!

زامیاد آرام زمزمه کرد:

- کتابی که شمارو اینجا آورده؟

دایان تایید کرد.

زامیاد که انگار یک چیزی یادش آمده از جایش بلند شد.

- آره، فهمیدم چطور یادم رفته بود، ما تو مدرسه بهمون گفته بودند که این کتاب می‌تونه کسی رو از یک دنیای دیگه به دنیای ما بیاره!

- چطوری اخه؟

آیسو این را پرسید.

- اون کلمه‌های صفحه‌ی اول، کلمه‌های چهار عنصرن.

آیسو گیج گفت:

- یعنی چی؟

- مثلاً اول جمله A بود یعنی آتش چون کسی این کتاب رو درست کرده آتش افزار بوده، یا B این باد افزار؛ KH خاک افزار، A آب افزار.

- ولی یک عالمه کلمه داشت.

زامیاد برای حرف آوین سر تکان داد.

- دقیقا، و کلمه های بعدش که کوچک نوشته شدن، مثلا t ادامه آتش
افزار و بعد a ادامه خاک افزار و غیره.

- خوب، دیگه چی؟

- و خوب تو مدرسه بهمون گفته بودن، این آتش افزار این کلمات رو
با دنیای خارجی ترکیب داده یعنی اگر هر کشوری این کتاب رو پیدا
کنه و کلمه کلمه بخونه؛ باعث می شه به دنیای ما بیان، وقتی که این
کلمات رو خوندن هر جا باشن یک چیزی درست می شه.

- یعنی چی؟

- نگاه دایان، مثلا اون فردی که قبل از شما آمده بود تو جنگل راه می‌رفت؛ اون کتاب رو می‌خوند که روی زمین یک سوراخ به وجود میاد، اون خودش رو پرت می‌کنه میاد تو دنیای ما و شما چطوری امدین راستی؟

آوین جواب داد:

- تو اتاق مشترک من و آیسو جمع شده بودیم و دایان شروع به خوندن کرد که در اتاق ما اروم اروم باز شد، با این که صبح بود ولی وقتی در باز شد توش تاریک بود و ما فهمیدیم خونه‌ی ما نیست؛

زامیاد سر تکان داد:

- خوب؟

- من و دایان از در رد و وارد یک تونل شدیم، که یک دفعه آیسو بدون کتاب پرت شد و در بسته شد.

زامیاد با تفکر سر تکان داد.

آیسو پرسید:

- چرا آتش افزار می‌خواست که کسایی مثل ما بیان اینجا، این جوری که دنیاتون نابود می‌شه، اگر کتاب دست یک فرد خیلی بد می‌وفتاد و اون می‌ومد دنیاتونو نابود کنه چی؟

زامیاد با افسوس گفت:

- راستش مردم اون زمان ما می‌خواستن با مردم خارجی دوست بشن و دشمنی بینشون نباشه؛ ولی خوب از اون زمان خیلی گذشته؛ مردم ما الان می‌گن که افراد خارجی زیاد جاه طلب شدن و دوستی بین ما و اون‌ها غیر ممکنه.

آوین با قیافه‌ی آویزان به زامیاد نگاه کرد.

- باعث شد ما کتاب رو از دنیای خارجی برداریم و بزاریم کتابخونه، ولی فردای اون روز کتاب تو کتابخونه نبود و ما فهمیدیم که کتاب نمی‌تونه یک جا باشه و دور دنیای خارجی‌ها می‌گرده!

- ما وقتی کتاب رو پیدا کردیم فقط یک ورقه داشت.

زامیاد جواب آیسو را داد.

- خوب کتاب بیشتر از هزارتا ورق داره و اطلاعات زیادی توش نوشته شده اون آتش افزار تمام عمرش رو صرف اون کتاب کرد، پس وقتی که کتاب رو به دنیای خارجی ها فرستاد قفلی روی اون ورقه‌های دیگه زد تا اطلاعاتش محرمانه بمونه و کسانی که اون کتاب رو پیدا کنن فقط یک برگه رو ببین.

این دفعه دایان پرسید:

- و شما اون اطلاعات رو ندارین؟

زامیاد سر تکان داد.

- چرا داریم ببین... وقتی که کتاب دور زمین چرخید، یعنی اینکه تمام کشورها رو رفت، برمی‌گرده به جای ما و چند سالی اینجا می‌مونه؛ و دوباره شروع می‌کنه، اون چندسالی که اینجاس اون قفل برداشته می‌شه و ما اطلاعاتشو چاپ می‌کنیم.

زامیاد کمی مکث کرد و نفس عمیقی کشید:

- اخیه کتاب رو دائم که نمی‌تونیم داشته باشیم و با این کار تونستیم نسخه‌ی دیگه کتاب رو بدون اینکه از جای ما بره داشته باشیم.

آوین با خجالت گفت:

- این رو داشتی چند دقیقه پیش توضیح می‌دادی که وسط حرفت پریدم و نداشتم بقیه رو بگی، شرمنده.

زامیاد لبخندی و چشمکی به آوین زد.

- نه بابا این چه حرفیه میدونم چقدر مشتاقی درباره‌ی ما بدونی، ما خاصیم اخیه.

بعد با خنده و افتخار نگاهی به آوین انداخت.

اوین خندید و چیزی نگفت.

- اون آتش افزار اسم نداشت؟

- راستش چرا داشت ولی من همش اسمشو یادم می‌ره!

آیسو که سوال اخرش رو پرسید ساکت شد.

دایان گفت:

- اها راستی... ما زیر کلمات انگلیسی کلمه‌های فارسی هم که یکم کمرنگ شده بود، پیدا کردیم؛ آ آب بعد بقیش پاک شده بود.

زامیاد با تعجب پرسید:

- وایسا ببینم فارسی پیدا کردید؟

دایان تایید کرد.

- اره فارسی.

- می‌تونم بپرسم شما از کدوم کشور آمدید؟

دایان گیج اسم ایران رو زمزمه کرد.

زامیاد گیج تر از دایان گفت:

- ایران؟ ما که الان تو انگلستانیم!

آیسو با فریاد گفت:

- انگلیس؟

زامیاد تایید کرد.

آوین گفت:

- یعنی چی؟ من گیج شدم!

- خوب بزارید اینطور بگم که دنیای ما مثل کتاب می‌چرخه و جای ثابت نداره، کتاب انگلیس رو انتخاب کرد و دنیای ما تو انگلیس ساکن شد، پنج سال، پنج سال؛ جای ما عوض می‌شه، چون کتاب انتخاب می‌کنه کجا بره و ما هر کجا که بریم زبانمون به همون کشور تغییر می‌کنه و ما الان انگلیسی حرف می‌زنیم چطور شما شک نکردید!

آوین که کم مونده بود از تعجب غش کند، زمزمه کرد:

- چرا ما شک نکردیم؟ چون ما الان فارسی حرف می‌زنیم!

- چی؟ من فارسی بلد نیستم که حرف بزنم باهاتون، اصلاً!

این دفعه آیسو گفت:

- ولی تو الان داری فارسی حرف می‌زنی!

زامیاد سر تکان داد.

- بهتره بریم قصر، فردا از رامونا سوال می‌پرسیم که چرا وقتی باهم داریم انگلیسی صحبت می‌کنیم، شما فکر می‌کنید فارسی حرف می‌زنیم.

دایان چنگی به موهایش زد و به آسمان شب چشم دوخت و با خودش گفت؛ چه بدبختیه!

آیسو از آن‌ها چشم گرفت و به آن طرف تپه که پل قرار داشت چشم دوخت که حس کرد سر دو فرد را دید که زود محو شدند.

تپه طوری بود که اگر کسی می‌خواست روی پل به ایستد و آن‌ها را تماشا کند، خم می‌شود و تپه او را پنهان می‌کند.

آیسو به طرف پل رفت و از بالا به پایین نگاه کرد، کسی نبود!

صدای دایان باعث شد برگردد.

- برو دیگه.

آیسو سر تکان داد و پایش را روی پل رنگین کمان گذاشت.

*

- رفتن؟

آوات همانطور که به رفتن آنها نگاه می‌کرد، از زیر پل بیرون آمد و با کمک دستانش خود را بالا کشید.

آراز هم پشت سر برادرش همین کار رو کرد.

- خوب شد زیر پل رو نگاه نکردن.

آوات چیزی نگفت و به ستاره‌های توی پل نگاه کرد، اگر اون‌ها کمکشان مطمئنن لو می‌رفتن.

- هیچوقت فکر نمی‌کرد که ستاره‌ها اجازه بدن، ما از شون استفاده کنیم تا نیوفتیم پایین دره.

آوات همانطور که قدم بر می‌داشت گفت:

- سرم درد می‌کنه.

و این حرف آوات یعن آراز خفه شو.

آراز خندید و حرکت کرد ولی قبلش چشمکی به ستاره‌ای که با دستانش او را سفت گرفته بود تا نیوفتد، زد و ستاره متقابلاً چشمک زد.

*

- آیسو؟

آیسو با خواب‌آلودگی به عزرائیل بالای سرش چشم دوخت.

وقتی دایان چیزی نگفت.

آیسو با صدای گرفته‌اش که ناشی از خواب بود گفت:

- بگو چه مرگته؟

دایان خندید.

- پاشو بیا بریم.

- باز کجا؟

دایان چیزی نگفت.

آیسو نیمخیز شد و گفت:

- باز که لال مونی گرفتی!

آوین تکیه‌اش را از دیوار گرفت و نداشت اذیت کردن‌های دایان ادامه پیدا کند.

- پاشو بریم نهار.

آیسو خودش را روی تخت نرمش پرت کرد.

- می‌خوام بخوابم مزاحم نشین.

- پاشو دیگه لوس.

آیسو جوابی به دایان نداد و چشمانش را بست.

آوین اشاره‌ای به دایان زد و با هم از اتاق آیسو خارج شدند.

عصر شد و آن سه نفر دور یک میز در تالاری که برای اولین بار رامونا را دیدند جمع شدن و منتظر زامیاد و رامونا شدند.

آوین نگاهی به اطراف کرد، در تالار خالی به خاطر این که می‌خواستند با رامونا گفتگو کنند میز و صندلی گذاشتند، تا اگر حرفشان طولی کشید خسته نشوند.

دایان تیکه‌ای به آیسو که داشت میوه های میز را خالی می‌کرد، انداخت:

- نترکی.

ولی آیسو اهمیتی به او نداد و به خوردن ادامه داد، بعد چند دقیقه دستمال را برداشت و مرتب مثل آن پرنسس‌ها یا بازیگران که نقش پولدار را تو تلویزیون بازی می‌کردند، لبش را تمیز کرد.

دوباره دایان تیکه‌ای انداخت:

- او هوک.

آیسو چشم غره‌ای به او رفت و به پشت صندلی‌اش تکیه کرد.

آوین خمیازه‌ای کشید که پشت سرش دایان هم خمیازه کشید.

آوین نگاهی به دایان کرد و خندید.

بعد چند دقیقه رامونا همراه زامیاد وارد تالار شدند، هر سه به احترام آن دو ایستادند.

رامونا روی صندلی نشست و به همه اشاره کرد تا بشینند.

رامونا نگاه مهربانی به آن سه نفر کرد.

- خوب فرزندانم من اینجا هستم که به سوالاتون پاسخ بدهم.

آوین سوال اول را پرسید:

- راستش وقتی جنگل بودیم، زامیاد گفت که سرزمین شما مثل اون کتاب دور دنیای ما می‌چرخه؛ چطوری؟

رامونا سری به عنوان تایید تکان داد.

- همانطور که زامیاد بهتون گفته آتش افزاری چند قرن پیش به نام ناریکا که مثل معنی اسمش مهربان بود یک کتاب درست کرد تا همه‌ی مردم شما با ما آشنا شند و صلح برقرار کنند، که خوب البته این کار زیاد درست نیست.

رامونا بین حرفش مکث کرد و به چهره‌ی منتظر آن سه نفر نگاه کرد،
ادامه داد:

- وقتی ما می‌خواستیم کتاب رو متوقفش کنیم، متأسفانه نشد چون کتاب به طرز عجیبی اینجا موندگار نمی‌شد و فقط تنها کسی که می‌دونه چرا اینطوری می‌شه و چطوری باید جلوشو بگیریم خود ناریکا یا رابا هست.

- خوب چرا از راباتون کمک نمی‌گیرید؟

رامونا لبخندی به آوین که این سوال را گفته بود زد.

- که البته، هیچکدامشون رو نداریم؛ بریم سر بحث دوم که چرا دنیای ما مثل کتاب دور دنیای شما می‌چرخه، وقتی که ناریکا داشت از دنیا می‌رفت؛ گردبند چهار عنصر رو پیدا کرد تا به رُزین که رامونای اون دوران بود بده...

در همان لحظه در تالار باز شد و یکی از خدمه‌ها با ظرف دیگری که پر از میوه بود وارد شد، و آن طرف را با ظرفی که آیسو خالی کرده بود عوض کرد.

رامونا ادامه داد:

- که یکی جلوش وامیسته، و گردنبند رو ازش می‌گیره، و ناریکا رو به سرزمین هالونک تبعید می‌کنه، بعد با اون گردنبند سرزمین ما رو نفرین می‌کنه تا همه دنیا رو مثل اون کتاب بچرخیم، این نفرین برای سرزمین ما خیلی بده.

آیسو می‌گوید:

- چرا؟

- چون هر چرخشی که دنیای ما انجام می‌دهد، یک سرزمین از دنیای ما کم می‌شود، حالا مثال می‌زنم که بیشتر بفهمین، مثلاً الان ما تو انگلیس ساکنیم چندسال بعد اگر به انگلیس برگردیم، یک سرزمین از مون کم می‌شود.

دایان پرسید:

- یک سوال وقتی که ما به دنیای شما آمدیم مردم شما به زبان ما یعنی فارسی حرف می‌زدن، همینطور شما که الان داشتن حرف می‌زدید فارسی بود! پس چطوریه که زامیاد می‌گه ما انگلیسی صحبت می‌کنیم؟

رامونا نگاهی سرسری به آن‌ها انداخت.

- خوب نگاه کن عزیز دل من، همونطور که گفتم، وقتی ما دور دنیای شما می‌چرخیم زبان ما هم تغییر می‌کنه، مثل همون کشور صحبت می‌کنیم و حالا شما می‌گید فارسی حرف می‌زنیم، شما از ایران امدید، دنیای ما این رو می‌فهمه و باعث میشه زبان ما رو تغییر بده.

- یعنی چی؟

- من الان دارم انگلیسی صحبت می‌کنم و شما هم انگلیسی جواب من رو می‌دید، ولی دنیای ما زبان ما رو واستون ترجمه می‌کنه؛ یعنی الان من دارم با شما فارسی حرف می‌زنم ولی درحالی که من انگلیسی حرف می‌زنم؛ شما حرف‌های من رو فارسی متوجه می‌شین و مردم من انگلیسی، مال شما هم مثل ماست شما فارسی حرف می‌زنن ولی ما انگلیسی می‌شنویم.

- گیج کنده ولی فهمیدم حرفتون رو.

رامونا لبخندی زد و دوباره سر تکان داد.

دایان دوباره می پرسد:

- رامونا شاید سوالم احمقانه باشه، ولی این همه چیز رو از کجا می دونین وقتی که ز امید نمی دونست؟

- نه خوب شد سواالتو گفتم، چون این مهمه؛ خوب مطالعه خیلی کمک می کنه و این چیزارو کسایی می دونن که استثنایی هستند، چون واسه مطالعه خیلی حوصله می خواد، هر ده سال یک بچه به دنیا میاد که حوصله بالایی داره.

رامونا کمی مکث کرد و ادامه داد:

- من دوست داشتم ز امید یا یکی از دورگه ها رامونای این قصر بشه، ولی نمی شه چون اون ها اونقدر که من، یا راموناها قبل حوصله و عشق مطالعه داشتیم، ندارند. ما یک استثناییم.

دایان گیج پرسید:

- منظورت این که کسایی که خیلی دانا هستند یک استثنان؟

- اره یک جورایی؛ مثلاً من درباره‌ی همه چیز می‌دونم، چون از پنج سالگیم شروع به مطالعه کردم؛ تا الان که

پنجاه ساله همه چیز رو می‌دونم و یاد گرفتن، ولی کسانی که مثل من یا رامونا‌های قبل نیستند زیاد مطالعه نمی‌کنند و از سرگذشته‌ی ما خبر ندارند؛ این که چند هزار سال پیش چه اتفاقی افتاد و خیلی چیزای دیگه.

دایان سری به عنوان فهمیدم تکان داد، و سوالی که از زامیاد پرسیده بود را از رامونا پرسید:

- راستش اون گل طلایی یا گل آفتاب چطوری در آمد؟ یا جنگل چطوری درست شد؟

- راستش وقتی که الهه آب، آتش، خاک و باد تصمیم گرفتند دنیای خودشون رو بعد چند قرن درست کنند از یک جادوگر کمک می‌گیرن و...

آیسو سریع تو حرف رامونا پرید و گفت:

- شرمنده تو حرفتون می‌پریم ولی مگه زامیاد نگفت الهه‌ها از چند قرن پیشن یک جورایی از انسان‌های اولین بعد چطوری زنده موندن؟

- بله از انسان‌های اولیه هستند ولی فکر نکنم زامیاد گفته باشه که اون‌ها مردن، راستش اون‌ها تا جنگ جهانی دوم زنده بودن و زندگی می‌کردند، در جنگ جهانی دوم تصمیم گرفتند کلا از این سیاره برن و دنیای خودشون رو درست کنند و درست کردن.

دایان با تعجب پرسید:

- جاودانه بودند یعنی؟

این دفعه زامیاد جواب دایان را داد:

- اره؛ خوب اون‌ها با جادو خودشون رو زنده نگه‌داشتند و از کجا معلوم شاید هم هنوز زنده باشن.

- چجور جادویی اون‌ها رو نگه‌داشت؟

در همان لحظه یکی از خدمتکارها وارد تالار و نزدیک رامونا شد، چیزی را در گوش او زمزمه کرد.

رامونا گفت:

- بزارین این هارو کتاب بهتون بگه.

آوین توجه‌اش را به رامونا داد.

- کتاب؟

- بله کتاب ما اینجا کتاب‌های مختلفی داریم که درباره همه چیز نوشته شده و زامیاد شمارو به کتابخونه می‌بره تا هر سوالی که دارین اونجا برطرف بشه، با اجازه شما یک کار فوری برام پیش امده، باید برم.

همه از جایشان به احترام رامونا برخاستند، وقتی او رفت همه نشستند.

دایان خندید.

آوین از خنده ناگهانی دایان تعجب کرد و با لبخند گفت:

- چی شد؟! -

- اخرم به سوالم نرسیدم.

آوین فکر کرد تا ببیند، سوال دایان چه بود، وقتی یادش آمد لبخندی زد.

زامیاد رو به آنها گفت:

- اگر دوست داشته باشین می‌تونیم به کتابخانه بریم.

- فکر خوبیه.

آوین حرف دایان را تایید کرد که آیسو گفت:

- اول میشه قصر رو نشونمون بدی؟

زامیاد لبخندی زد و سری تکان داد.

همه از جایشان برخاستند و از تالار و راه رو خارج شدند.

وارد سالن شدند و زامیاد اشاره‌ای به سمت راست سالن کرد، همانجایی که به جای دیوار از شیشه استفاده شده و دوازده‌تا مبل سفید گرد هم آمده بود.

- زیاد دورگه‌ها اینجا نمیان اگرم بیان کم میان اونم وقت زمستان که برف‌ها رو از تماشا کنن.

آیسو پرسید:

- چرا دورگه‌ها زیاد نمیان اینجا؟

- خوب... دورگه‌ها اصلا تو قصر نیستند و فقط برای خواب یا صبحانه، ناهار و شام اینجا میان؛ اگر نه همش بیرونن بعضی وقت‌ها واسه تفریح یا تو شهرها سرکشی می‌کنن، بعضی وقت‌ها می‌رن ماموریت یا تمرین، بعضی وقت‌های دیگ هم اگر رامونا اجازه بده میرن جای خانواده.

دایان نزدیک پنجره شد و لمسش کرد.

- شیشه‌ی محکمه.

- اره خیلی محکمه.

آوین نگاهی به همان تیکه‌ی سالن کرد.

- خیلی بزرگه حداقل می‌شه گفت صدتا دورگه میشه اینجا وایستن و چند نفر دیگه رو مبل‌ها بشینن.

زامیاد تاکید کرد.

- اره دقیقا و راستش شاید واستون سوال باشه، که این تیکه سالن با اینکه انقدر بزرگه، چرا کم مبل و میز گذاشته شده؛ وقتی که دورگه‌ها بخوان بیان، با خودش صندلی میارن یا ایستاده هستند؛ بعضی از دورگه ایستاده بودن جلوی پنجره رو ترجیح می‌دن.

آیسو جلو رفت و جلوی پنجره ایستاد

- همانطور که گفتم دورگه‌ها زیاد تو قصر نیستند و فقط در زمستان پنجاه نفر یا کلا ده نفر به اینجا بیان بعضی موقع‌ها هم رامونا میاد.

کاناپه‌های یک نفره به صورت دایره چیده شده و فقط یک طرفاش خالی بود که کسایی که می‌خواستند روی مبل‌ها بشینند از آنجا بروند.

دایان خودش را روی کاناپه انداخت.

- مبلانش چقدر نرمه و ویویه خوبی داره، هر کی اینجا بشینه مستقیم می‌تونه از پنجره به بیرون نگاه کنه.

آیسو هم کنار کاناپه‌ی دایان نشست و یک شکلات از روی میز بزرگ شیشه‌ای برداشت و خورد.

- اوم... شکلاتاشم خوشمزس.

زامیاد خندید و تاکید کرد.

- اره منم دوست دارم.

آیسو یک دونه از شکلات‌ها را به سمت آوین پرتاپ کرد و آوین شکلاتی که پوستش قهوه رنگ بود را در هوا گرفت و باز کرد.

شکلات مانند پوستش قهوه‌ای بود البته یک درجه تیره تر.

آوین مزه‌اش کرد.

- اره مزه شکلاتای عید رو می‌ده.

دایان با تعجب گفت:

- مزه شکلاتای عید چه صیغه‌ایه؟

زامیاد آرام خندید و موهای شب‌اش را به سمت راست هدایت کرد.

- خوب بهتره بقیه جاها رو نشونتون بدم.

به سمت چپ سالن رفتند و وارد راه رو شدند از کنار در طلایی رنگ
تالار گذشتند و وارد در بزرگ سفید که تالار غذا خوری شدند.

زامیاد به سمت راست تالار رفت در همان گوشه که یک در نسبتاً بزرگ طلایی بود، اوین قبلاً متوجه‌اش شده بود.

زامیاد چند تقه‌ای به در زد که در خود به خود باز شد، وقتی وارد شدند؛ آن طه نفر فهمیدند که دو نگهبان در یک متری در ایستاده‌اند و مسئول باز کردن آن را داشتند.

اوین اشاره‌ای به چیزی که تو دست نگهبان بود کرد و از زامیاد پرسید:

- زامیاد اون کنترل‌ها تو دستشون چیه؟

زامیاد از کنار نگهبانان رد شد و با یک خسته نباشید؛ رو به اوین جواب داد:

- اون کنترل‌ها در رو باز می‌کنن و نگهبان اینجا مسئولن که فقط بزارن دورگه‌ها، کسایی که اینجا زندگی می‌کنند و رامونا وارد بشه.

آیسو با کنجکاو به اطراف که پر از درهای قهوه‌ای رنگ بود نگاه کرد:

- یک جور ریموت؟

- اره یک جورایی مثل ریموت شما ولی پیشرفته‌تر.

- چطور؟

- تو اون کنترل یک عالمه دکمه هست، واسه بستن در ورودی قصر وقتی که رامونا می‌گه؛ قفل کردن در همه سالن‌ها؛ حتی قفل کردن همه درهای دورگه‌ها.

- چطوری اخه؟ این که گیج کنندس!

- زیاد نه، مثلاً می‌خوای در همه دورگه‌های خاک افزار و آب افزار رو ببندی، تو اون کنترل یک دکمه قهوه‌ای که یک طرفش آبی رنگ هست رو می‌زنی و همه درهای اتاق دورگه‌های خاک افزار و آب افزار بسته می‌شه.

دایان مبهوت گفت:

- چه جالب! ولی اینطوری خیلی ضعیف جلوه تون می‌ده مثلا کسی می‌خواد، به شما آسیب برسونه یا یکی از نگهبانتون رو می‌کشه و خودش رو جایگزین می‌کنه تا نفهمین یا یک جورایی می‌خرنش، البته نمی‌دونم اصلا اینجا می‌شه مردم شما رو خرید یا نه اصلا اینجوری هست؟

- خوب اره حقیقن، با این کنترل می‌تونن همه رو زندانی کنند و یک جورایی همه رو بکشن؛ حالا آتیش بزنند یا منفجر کنند، یا یک زهر بریزن که البته این زهر ریختن موضوعش جداس...

زامیاد کمی مکث کرد و ادامه داد:

- همانطور که می‌دونید دنیای ما اصلا با جادو درست شده و جادوگر اینجا کم نیست، دنیای چهار عنصر به اندازه کره زمین شماسه و یک عالمه سرزمین یا همون کشور داره؛ خوب وقتی اینجا با جادو درست شده باشه قطعا جادو هم همه جا هست، این کنترل کسایی رو که قصد آسیب زدن رو به ما و به مردم رو داره خاکستر می‌کنه.

- خیلی خفته! ولی یعنی چی؟

- یعنی شما نگهبان رو انتخاب می‌کنی و کنترل رو می‌دی بهش، اونجا خود کنترل می‌فهمه که قصد اون فرد چیه، حالا اگر کسی خودش به جای اون نگهبان بزنه باز هم همینجوریه.

- ولی اگر نگهبان رو بخره؟

- حالا اگر کسی از نگهبان رو بخره، خوب اینجا تو قصر کسی تا حالا خیانت نکرده ولی اگر هم خیانت بخواد بکنه، کنترل از اون جلوتره و اون رو می‌کشه؛ هیچکس این رو نمی‌دونه‌ها حتی نگهبان‌ها! کسانی که تا الان فهمیدن، همون کسانی هستند که خاکستر شدند؛ می‌فهمین که چی می‌گم؟

هر سه سرتکان دادند.

- و اینکه این کنترل خیلی خاصه و فقط به چندتا از نگهبانان داده شده و این هدیه از طرف خواهر ناریکا آتش افزار هست و خواهرش یک جادوگره.

- پس یعنی اینجا جادوگر هم داره؟

زامیاد از روی شانه نگاهی به آیسو کرد و جوابش را داد:

- نه تنها جادوگر یک عالمه موجودات دیگری وجود داره که اصلا ما نه دیدیمشون نه انتظار داریم اونا خودشون رو نشونمون بدن.

دایان پرسید:

- مگه اینجا دنیای چهار عنصر نیست پس چرا موجودات دیگه هم زندگی می‌کنند.

- مگه تو سیاره زمین موجودات دیگه‌ای به غیر از انسان‌ها زندگی نمی‌کنند؛ اینجا هم مثله زمین ولی چون نیکانان ما اینجا رو ساختن اسمش رو گذاشتند دنیای چهار عنصر.

آوین یک تار موی طلایی رنگاش را که از کش صورتی‌اش بیرون آمد بود را پشت گوش داد و گفت:

- خوب چه موجوداتی اینجا زندگی می‌کنند؟

- خوب خیلی زیادن ولی بهتره از تو کتاب این چیزارو بخونین.

هر سه سر تکان دادند و به اطراف چشم دوختند.

وقتی از آن در فاصله گرفتند توی آن راه رو با طول و عرض بزرگ، پر از اتاق بود.

- این راه رو پر از اتاق، مال کساییه که اینجا زندگی می‌کنند و اتاق رامونا.

آیسو با تعجب گفت:

- اتاق رامونا بین اتاقای خدمتکاراست؟

- اره چون رامونا یک روزی مثل اون‌ها اینجا زندگی می‌کرده.

- یعنی به عنوان خدمتکار؟

- اره، ولی ما اینجا بهش خدمتکار نمی‌گیم، می‌گیم عضو یک خانواده که بیشتر به کارای قصر می‌رسن.

- چه جالب.

- دقیقا، واسه همون رامونا اتاق خودشو اینجا انتخاب کرده و می‌گه که من و مردم هیچ فرقی نداریم؛ چون اون‌ها هم مثل من یک روز رامونا می‌شن.

آوین لبخندی زد.

زامیاد اشاره‌ای به در بزرگ طلایی رنگ که وسط راه رو بود کرد.

- اونجا اتاق راموناس و راه رو تموم می‌شه.

کمی بعد هر چهار نفر در حال بازگشت بودند.

دوباره وارد سالن اول شدند.

زامیاد به طرف پله‌ها رفت ولی مسیرش پله‌ها نبود، کنار پله‌ی یک در سفید کوچک بود که وقتی می‌خواستی واردش شوی باید سرت را خم می‌کردی، البته به جز آیسو.

همه وارد اتاق شدند.

اتاق که نمی‌شه گفت، یک سالن بزرگ دیگه‌ای بود.

- اینجا هم سالن پذیرایی ما.

آوین نگاهی به کاناپه‌های یک نفره، دو نفره، سه نفره سفید و میزهای طلایی که جلوییشان بود انداخت، سالن پر از کاناپه و مبل که به طرز منظمی چیده شده، بود.

زامیاد اشاره‌ای به در طلایی کوچک دیگری کرد و به سمت آن در رفتند.

زامیاد دستگیره‌ی در را گرفت و در را باز کرد.

وقتی همه وارد شدند زامیاد در را بست.

اوین وقتی رویش را بر گردانند با راه رویی باریکی رو به رو شد،
راه روی باریکی که با شمعیهای طلایی روشن شده بود.

هر چهار نفر راه افتادند.

- این راه رو ما رو به کتابخونه و یک انبار می‌رسونه، زیاد طولانی
نیست تا چند دقیقه‌ی دیگه به دوتا در می‌رسیم.

آیسو با طعنه گفت:

- ناراحت نشی زامیاد، ولی قصرتون طراحی مزخرفی داره!

زامیاد خندید.

- نه ناراحت نمی‌شم، چون خودمم وقتی اینجا رو می‌گشتم، همین رو گفتم، ولی این طراحی پیچیده و به ظاهر مزخرف، دشمنامون رو گیج می‌کنه؛ چون باید یک عالمه راه برند تا کتابخونه و جاهای مهم قصر رو پیدا کنند و با کنترلی که دست نگهبانامون هست این عمل یکم غیر ممکن می‌شه.

- چطور؟ خوب یک قفله دیگه! قفل رو باز می‌کنن.

زامیاد چشمکی به آیسو زد.

- نه، اون کنترول این دری که ما رو به کتابخونه می‌رسونه رو قفل نمی‌کنه مخفیش می‌کنه.

آوین با تعجب پرسید:

- یعنی چی؟

- این در طلایی که توی سالن پذیرایی بود مخفیه، یعنی نگهبانای ما وقتی از اینجا بریم با یک دکمه در رو به جای اولی‌ش یعنی داخل دیوار بر می‌گردوند و با یک دکمه‌ی دیگه قفل پیشرفته‌ای که حداقل واسه باز کردنش چهار ساعت وقت می‌خواین رو فعال می‌کنه.

دایان سکوتش را شکست.

- چرا انقدر امنیت، مگه تو کتابخونه چیه که انقدر مهمه؟

- ما اطلاعاتی داریم که دشمن نمی‌دونه و واسه پیدا کردن این اطلاعات چند هزار دورگه و مردمون رو از دست دادیم.

آوین گفت:

- نمی‌ترسین این چیزایی که به ما نشون دادین رو به دشمنتون بگیم؟

- نه، چون حتی اگر جای کتابخونه رو لو بدیم نمی‌تونین در مخفی شده رو از دیوار بکشین بیرون؛ چون اون همانطور که تو دیواره نامرئی هم شده، حتی اگر از این در وارد بشین نمی‌تونین قفل کتابخونه رو باز کنید.

در همان لحظه راه رو تموم شد، و به دو تا بزرگ رسیدند.

یک در طلایی رنگ و یک در سفید رنگ.

آیسو گفت:

- این درها بیشتر شبیه یک دروازه‌س.

زامیاد لبخند زد، تایید کرد، و با دوتا تقه پشت سر هم به در سفید رنگ، کنار آوین ایستاد.

در سفید رنگ باز شد و آن‌ها وارد شدند.

یک راه روی بزرگ دیگر.

دو نفر که کنار در بودند با دیدن آن‌ها دست تکان دادند، و آن چهار نفر جوابشان را دادند.

وقتی از آن در بزرگ فاصله گرفتند، توی راه رو پر شد از درهای کوچک سفید و طلایی.

زامیاد توضیح داد:

- خوب این درها انبارین، پر از وسیله به درد نخور از دورگه‌ها و کسانی که اینجا زندگی می‌کنند، خیلیم شلوغ و کثیفه، رامونا نمی‌ذاره کسایی که اینجا هستند این اتاق‌ها رو تمیز کنند.

زامیاد کمی مکث کرد و ادامه داد:

- واسه این که هم خیلی زیاده هم خیلی کثیفه، واسه همون اگر تمیز کنند خسته می‌شن، به جاش دورگه‌ها واسه تنبیه اینجا رو تمیز می‌کنند.

آوین خندید

- بیچاره‌ها.

زامیاد هم خندید.

- اره، و نه این که بگین چون رایا هستن چرا باید تمیز کنند، خوب دورگه‌ها هر ماه، مطمئن باشید هرماه، یک کاری رو اشتباه می‌کنند یا از قانون زیر زیرکی در می‌رن، واسه همون رامونا اینجا رو گذاشته تا وقتی این کار رو کردند؛ اون‌ها رو تنبیه کنه.

آیسو با خنده پرسید:

- طفلکیا باید چند اتاق رو تمیز کنند؟

- ده تا، فکرشون بکنید که ده اتاق کثیف چه به سر اون دورگه میاره.

هر سه نفر خندید و دوباره هر کدومشان یک واکنش نشان دادند.

- ولی خیلی سخت و خسته کنندس.

- بیچاره ها.

- خوبه رامونا حالا فلفل نمی ریزه تو دهنشون.

دایان بی مزه‌ای نثار آیسو که این حرف را زده بود کرد، زامیاد به حرف آیسو خندید.

آیلا دوباره گفت:

- حالا چندتا هست؟

- نزدیک پنجاه تا، چون اتاق‌ها خیلی بزرگه؛ برای وسایل همه جا داره، تازه چندتاشم خالیه.

بعد چند دقیقه راه رفتن از اتاق‌ها رد شدن و یک در بزرگ سفید دیگه‌ای رسیدند.

زامیاد آرام دستش را روی گذاشت و آن را هل داد، وقتی در باز شد
زامیاد گفت:

- نگهبان‌ها وقتی فهمیدند مقصد ما اینجاس در رو باز کردند.

هر سه سر تکان دادند.

وقتی از در رد شدند، وارد حیاط خیلی بزرگ که پر از درخت‌های
بدون برگ بود، شدند.

- خوب اینجا حیاط پشتیه که تو همه فصل‌ها باز هم زیباست.

آوین حرف زامیاد را تایید کرد.

- اره خیلی زیباست.

زامیاد اشاره‌ای به یک درخت بزرگ کرد.

- اون درخت توته که وقتی توت می‌ده، همه دورگه با هم سرش دعوا می‌کنن اخه اولین و آخرین درختیه که تو قصره.

- یعنی تو قصر به این بزرگی، با این همه دار و درخت فقط یک درخت توته؟

زامیاد حرف آیسو رو تایید کرد.

- اره و دایلیش این که دورگه‌ها نداشتند توت دیگه‌ای اینجا کاشته بشه، چون به خاطر همین توت، همه دور هم جمع می‌شن.

- خوب به همه دورگه‌ها توت می‌رسه؟

زامیاد از دور به درخت قدرتمند و بزرگ توت لبخند زد و در جواب به سوال دایان، به شوخی گفت:

- اگر دورگه‌ها هر کدام یک دونه بخورن شاید برسه.

دایان خندید.

- ولی نه جدا نمی‌رسه نه؟

- خوب اره نمی‌رسه نگاه به بزرگیش نکن فقط پنجاهتا توت می‌ده، ولی من نگفتم که درخت توت دیگه‌ای تو شهرها وجود نداره، فقط گفتم تو قصر همین یکیشه، تو شهرها یک عالمه درخت توت هست که واسه کل مردم سرزمین آب، آتش، خاک و باد، قدرت‌های مادری هم بسه، ما هم واسه دورگه‌ها یک چندتا جعبه میاریم قصر.

دایان سری به عنوان فهمیدم تکان داد.

آن‌ها راه افتادند و دور حیاط قصر چرخیدند.

بعد چند ساعت گشتند وارد قصر شدند.

وقتی از راه رو و در سفید رنگ بیرون رفتند، داخل در طلایی رنگ شدند.

آوین انتظار داشت کتابخونه پر از کتاب باشه ولی با دیدن سه قفسه که وسط کتابخونه بود و سه قفسه دیگه جلوی یکی از دیوارها متعجب ایستاد.

- این کتابخونه‌ی شماست؟

زامیاد لبخندی زد و رو به روی یک قفسه که پشتش دیوار بود ایستاد.

- اشتباه نکن، کمی مکث کرد و کتاب ابی رنگی که بین کتاب‌های قرمز، مشکی و قهوه‌ای بود، را کشید، این باعث شد قفسه کنار برود و یک در کوچک سفید نمایان شود.

زامیاد در کوچک را باز کرد و رو به آوین با لبخند گفت:

- این کتابخونه‌ی ماست و خودش را خم کرد و وارد آن شد.

آن سه یکی یکی وارد می‌شدند، آن در دیگر خیلی خیلی کوچک بود.

آوین و دایان که جزء قد بلندها بودند، باید خیلی خم وارد می‌شدند، حتی واسه آیسو که یک متر رو پنجاه و پنج، کوچک بود.

آوین با حیرت به کتاب‌خانه نگاه کرد، خیلی بزرگ بود.

سمت راست کتابخانه پر از میز و صندلی چوبی، و طرف چپاش پر از قفسه‌های چوبی بود؛ کتاب‌هایی رنگ‌ها و رنگ که خیلی زیبایش کرده بود.

قفسه‌ها آنقدر بزرگ هستند که جلوی هر قفسه یک نردبان گذاشته بودند.

دهتا شمع‌ها به هر قفسه وصل شده بود و با رنگ طلایی‌اش، کتابخونه را روشن و زیباتر کرده بود.

آیسو از پنجره نگاهی به آسمان که تاریک شده بود، کرد.

زامیاد اشارهای به سویشرت پوش‌ها که کنار یکی از پنجره‌ها روی صندلی نشسته بودند، کرد.

- فکر کنم هر دوشون، از رایا به رامونا تغییر کنند.

- واقعا دوتا رامونا میشه حکومت کرد؟

زامیاد لبخندی به اوین زد، که همان لحظه آیسو با خودش فکر کرد؛
چه زرتیم به خواهرم لبخند می‌زنه!

زامیاد جواب اوین را داد:

- نه داشتتم شوخی می‌کردم این دو نفر شاید قدرتمند باشن ولی فکر نکنم به درد رامونا بودن بخورن، نه همیشه دو نفر رامونا بشن اینجوری هرج و مرج به وجود میاد؛ و این که اخه برای اولین باره می‌بینم آوات و آراز تا شب تو کتابخونن، تیکه انداختم.

آوین سر تکان داد.

- رایا یعنی چی؟

- بعد الهه‌ها، رابا بعد رابا، رامونا و بعد رامونا، رایا هست که به همه‌ی دورگه‌ها رایا می‌گن، به معنی باهوش و دانشمند، نگهبان.

آوین لبخندی زد و سر تکان داد آیسو پرسید:

- تو که بهشون نزدیک و دوستی می‌تونم بپرسم چرا سویشرت می‌پوشن؟ چند نفر اینجا می‌گفتند که صورت یکی از اون‌ها سوختس و این که واقعا قیافه اونا رو ندیدی؟

- راستش من نمی‌تونم دربارشون چیزی بگم اخه اون‌ها دوست ندارن کسی درباشون بدونن، فقط من و رامونا صورتشون رو دیدیم.

- پس یعنی هیچی نمی‌تونی دربارش بگی؟

- اره فقط می‌تونم بگم دو قلو نیستند، از رو ظاهر شاید هم قد و هم وزن ولی آوات یک سانت از آراز قد بلندتره، آوات ورزیده تر از آرازه.

- نشون داده نمی‌شه!

- اره چون سوپشرت گشاد می‌پوشن، ولی به نظرم هر چی بپوشن بهشون میاد.

- چرا دستکش دستشون می‌کنن؟

زامیاد لبخندی زد ولی چیزی نگفت.

آیسو سر تکان داد و به اطراف نگاه کرد.

دایان نگاهش را از آن دو سویشرت پوش گرفت و گفت:

- حالا از بحث برادران سویشرت پوش بگذریم، بریم ببینیم چه کتابی بخونیم.

زامیاد سری تکان داد و با همان لبخند کمرنگ که صورتش را زینت داده بود آن ها را به سمت قفسه ها هدایت کرد.

آوین به سمت کتاب آبی رنگی رفت، آن را برداشت و روی آن را خواند «من و آب»

سپس رو به زامیاد گفت:

- من می رم این رو بخونم.

زامیاد لبخند زدی و به عنوان تایید سر تکان داد.

آوین به سمت آن طرف کتابخانه رفت و روی یکی از آن صندلی
چوبی‌ها نشست و کتاب را روی میز گذاشت.

آوین دوباره اسم کتاب را خواند و بازش کرد.

«مقدمه:

ای اب افزار...

ای نجات دهنده نجات دهنده‌ها

من از تو می‌خواهم این کتاب را با دقت بخوانی، به وظایفت عمل کنی
و به نیروات گاه شوی.

پس کتاب را ورق بزن.»

آوین نگاهی به اسم نویسنداش که زیر متن بود کرد.

«اسم نویسنده: دانیل.»

آوین کتابی آبی رنگ را ورق زد و به صفحه‌ی دوم رسید.

«آب افزار شدن:

یک: قوی باش و به خودت اطمینان کن.

دو: نفس عمیقی بکش بگذار هوای پاک را استشمام کنی.

سه: روی دوتا پاهایت به ایستد.

چهار: پای راستت جلو و پای چپت عقب ببر.

پنج: دستانت را به بالا ببر و پایین ببر به صورت یک موج خروشان، این حرکت را سه بار انجام بده.

شش: وقتی می‌خواهی حرکت چهار رو بزنی در همان لحظه که دستانت بین زمین و آسمان نگهدار.

هفت: دست راستت را به سمت راستت حرکت بده و دست چپت را هم به سمت چپت حرکت بده.

هشت: وقتی این کار را کرده‌ای دست راست و چپت را خیلی سریع به سمت هم بیاور و نزدیک هم نگهدار، دستانت دقیقاً باید جلوی چشمانت بوده باشد.

نهم: چشمانت را ببند و حس کن که زیر پایت آب جمع شده است.

دهم: وقتی این کا را انجام دادی و زیر پایت آب جمع شده است، تبریک می‌گوییم شما یک اب افزار هستید.

نکته: اگر ابی جمع نشد اب افزار نیستید. »

زامیاد که پشت آوین بود رو به روی آوین ایستاد و گفت:

- این برای کسانی که شک دارند آب افزارن و میان این رو انجام میدن.

آوین با شک پرسید:

- اگر یک اب افزار اشتباه انجام داد چی؟

- خوب برای اولین بار می‌خونه انجام می‌ده اگر آب افزار باشه به صورت خیلی غیر ارادی همه حرکات‌ها رو درست انجام میده.

آوین هومی گفت که زامیاد ادامه داد:

- من می‌تونم اینجا بشینم؟ اخه می‌خوام کتاب بخونم، بعد کتابی که جلدش قرمز بود و در دست داشت را تکان داد.

آوین لبخندی زد:

- البته.

آیسو که از دور آنها را نگاه می‌کرد با خودش زمزمه کرد:

- انگار میز کمه رفته جلو آوین نشسته، بعد خندید و به کتاب توی دستش نگاه کرد.

آوین نگاهی به پایین صفحه کرد، که نوشته بود، حتما باید این کارو کنار یک رودخونه یا یک دریا انجام شود.

شروع کرد به خوندن بقیه نکات آب افزاری.

آوین درحالی که صفحه چهل را ورق زد، چیزی توجه‌اش را جلب کرد.

«هر کجا آبی وجود دارد.»

می‌شه گفت همه کجا آب وجود دارد، وقتی آبی برای آب افزاری
نداری اطرافت رو نگاه کن حتما آب رو پیدا می‌کنی.

حتما کنارت یک رودخونه یا دریا هست اگر نبود کمی چشمانت را ببند
و بشنو ببین اون اطراف صدای آبی نمیشنوی؟ اگر نبود به اطرافت باز
نگاه کن گل و گیاهی رو می‌بینی از اون می‌شه آب جمع کرد، چون هر
گل یک عالمه آب در خودش ذخیره کرده مخصوصا کاکتوس.

گلی نمی‌بینی؟

پس ببین حیوانی را می‌توانی در اطرافت ببینی و یکم خون او را
قرض بگیری؟

آوین اخمی از تفکر روی پیشانی‌اش ظاهر شد، به زامیاد نگاه کرد.

زامیاد که متوجه نگاه کردن آوین شده بود، نگاهش را از کتاب گرفت
و به او دوخت.

آوین پرسید:

- خون چرا؟

زامیاد گیج بهش نگاه کرد که آوین ادامه داد:

- اینجا نوشته همه جا آب وجود داره و اگر چیزی کنارت نبود میتونی از خون حیوان کمک بگیری چرا مگه آب افزار هم خون افزار هستند؟

زامیاد لبخندی زد.

- تا اونجایی که می‌دونم خوناب پنجاه و پنج درصد خون رو تشکیل داده و اون خوناب تشکیل شده از آبه البته چیزهای دیگه هم هست ولی این درصدش بیشتره، اب نود و یک درصده. و چون آب افزارها همه جا می‌تونن آب پیدا کن، می‌تونن خون رو هم کنترل کنند.

آوین ابرویی بالا انداخت.

- چه اطلاعاتی.

زامیاد لبخندی زد

- پس چی یک آب افزار باید همه چیز رو بدونه.

آوین به شوخی گفت:

- الان داری پز نیروت رو به من می‌دی؟

زامیاد لبخند پر رنگتری زد.

- شاید.

آوین خندید و به بقیه نوشته های کتاب نگاه کرد.

«اگر حیوانی هم پیدا نمی‌کنی، پس زمین رو امتحان کن زیر زمین همه چیز موجود است حتی آب. حرکت آب افزاری رو انجام بده، نفس عمیقی بکش دستانت را تکان بده و محکم به سمت هم بیار و جلوی صورتت نگه‌دار؛ چشمانت را ببند این دفعه آب رو حس می‌کنی.» (اشاره به صفحه‌ی قبل زیاد اینجا توضیح ندادم که زیاد حوصله سر بر نشه.)

اگر همه این‌ها نبود مطمئن باش که دنیا نابود شده و تو در بین زمین و آسمان معلقی.»

آوین لبخندی به متن آخر زد.

در همان لحظه در کتابخانه باز شد و کسی وارد کتابخانه شد.

یک فرد با لباس آبی رنگ با شوخی گفت:

- دوستان سخت کوش و با هوش من، بسه انقدر خوندن؛ بلند شین که شام حاضر شد.

آوین نگاهش را از کتاب گرفت، که نگاهش به سویشرات پوشها گره خورد، یکی از آنها که روبه او، سرش بالا آورده و به او زل زده بود؛ یکی از آنها خودش را کج کرده بود و به او نگاه می کرد، کلاه آنها کنار رفته بود و ماسک سیاهشان دیده می شد ولی چشمانشان نه.

آوین معذب از جایش برخاست و لبخندی زد، که باعث شد کسی که به سمت او برگشته بود سری برای اون تکان دهد و راست سرجایش بشیند، دستاش را روی دست برادرش که نگاهش را از آوین نگرفته بود، گذاشت، پسرک با مکث چشمان عصبی و غمزده اش را از آوین گرفت و به برادرش نگاه کرد.

آیسو و دایان به سمت زامیاد، آوین رفتند؛ تا با هم بروند درحالی که از کتابخونه خارج می‌شدند آیسو آرام در گوش خواهرش گفت:

- بعد شام تو اتاق من.

آوین سری تکان داد و پشت سر زامیاد راه افتاد.

بعد شام، آوین، آیسو و دایان دور هم در اتاق آیسو جمع شدند، تا درباره چیزهایی که فهمیدند با هم صحبت کنند.

آیسو اول شروع کرد:

- خوب من یک کتاب پیدا کردم با همون کتابی که ما رو اینجا آورد مو نمی‌زد و وقتی خوندمش، متوجه شدم چندتا نکته که ما دربارش می‌خوایم یک جورایی بدونیم توش هست.

- نکته‌ی اول این بود که چطوری الهه‌ها زنده موندن، اون‌ها خیلی وقت‌های پیش وقتی که داشتند افرادی رو جمع می‌کردند، با یک فرد قدرتمندی رو به رو می‌شن، حالا اون مرد قدرتمند که از قضا اسمش دنیل بوده، به یک درخت بسته شده بود و کسی اون رو می‌زد الهه‌ها کمکش می‌کنن و اون فرد رو زخمی می‌کنن...

آیسو کمی مکث کرد با شطینت به دایان و آوین نگاه کرد.

- لال شدی باز!

آیسو خندید.

- وقتی دنیل رو باز می‌کنن دنیل همه چی رو می‌گه، حالا قضیه اینطور بوده، که خدمتکار دنیل بر اساس یک اتفاقاتی که تو کتاب نوشته بود باهش دشمنی پیدا می‌کنه و می‌خواد که اون رو با زجر بکشه.

آیسو دوباره کمی مکث کرد دوباره ادامه داد:

-حالا یک دارو تو غذاش می‌ریزه و بهش می‌ده؛ که خواب آورده، بعد یک جورایی اون دارو خواب آورده که نمیدونم تو اون زمان چطوری پیدا شده قدرت دنیل رو کم می‌کنه، انگار برای یک مدت موقت قدرتش رو از دست می‌ده؛ اون فرد می‌خواد می‌خواد دنیل رو زجر بده که الهه می‌رسن و کمکش می‌کنن.

- سوپرمنن مگه!

- مثل اینکه هستن.

آیسو دوباره ادامه داد:

- دنیل که یک جورایی جادوگر یا چه می‌دونم مثل شعبده باز می‌مونه، حقه می‌زده؛ بعد از طلسم یک چیزایی می‌دونست، پس به الهه‌ها چهار گردنبند که به نام گردنبند چهار عنصر معروف شد، هدیه می‌دهد؛ طلسمی که تو آن گردنبند گذاشته بود این که هم قدرتشون زیادتر شه، حفظشش هم کنن، هم تاجایی که دوست دارن زنده بمونن، واسه همین الهه‌ها تا جنگ جهانی دوم زنده موندن.

آوین سری تکان داد و گفت:

- عجیبه.

آیسو تایید کرد.

- دقیقا.

دایان پرسید.

- خوب چطور جادویی بود؟

آیسو چشم غره‌ای به او رفت و با بی اعصابی گفت:

- ببخشید دیگه نمی‌دونم!

- خوب بابا بی اعصاب!

آوین سکوتش را شکست:

- خوب آیسو همین‌ها رو فهمیدی؟

- نه یک دوتا دیگه هم هست نکته دوم که سوال کارن بود، گل آفتاب یا همون گل طلایی؛ چطوری سر از همچین سرزمینی در آمد، راستش خیلی وقت‌های پیش،

وقتی که الهه تصمیم داشت دنیای خودش رو بسازه انگار یک کبوتر رو نجات داده...

آوین دوباره گفت:

- کدوم الهه؟

-آب.

- اها خوب؟

- اون یک کبوتر کوچولو طلایی و خیلی نورانی بود که، انگار که از خورشید درست شده، البته عکس‌اش سیاه سفید بود تو کتاب اینطوری تعریف می‌کرد، بعد اون کبوتر رو که پایش زخمی شده بود رو نجات می‌ده بعد که خوب می‌شه اون رو می‌بره جایی که پیداش کرده ولی کبوتره ول کن الهه نمی‌شه...

- چه رمانتیک.

آیسو چشمانش را چپ کرد و گفت:

- اگر می‌خوای مسخره بازی کنی بهتره بری بیرون دایان!

- باشه خفه می‌شم ادامه بده.

- این باعث می‌شه الهه اون رو بگیره زیر بال و پرش، وقتی که دنیای خودشون رو با الهه‌های دیگه می‌سازه، متأسفانه کبوتر می‌میره و اون کبوتر رو با احترام تو یک تپه که ما رفتیم خاک می‌کنه.

آیسو که نفس کم آورده بود نفس عمیقی کشید، انگار الان فهمیده بود
چرا زامیاد بین حرف‌هایش نفس عمیقی می‌کشید.

- ولی به جاش تو اون دره گل و هیچ پل و جنگلی نبود، وقتی فرداش
می‌خواد بره سرخاک کبوتره، متوجه جنگل، اون پل رنگین کمان و
گل‌های ته دره شده، انگار خدا جبران کرده به خاطر مهربونیش و یک
چیز گران بها داده بهش اگر این نباشه حتما کبوتره جادوگر بوده.

بعد خندید.

- ولی چطوری وقتی اون پل نبوده رفته خاک کرده؟

آیسو دوباره چشمانش را چپ کرد و با مسخره بازی گفت:

- نكنه آب افزاري كرده؟

- خوب آب نمك بازي بسه، من تعريف كنم، خوب زياد چيزايي خاصي نفهيدم فقط يك اسم واسم آشنا بود سرزمين هالونك بود كه نارريكا آتش افزاره كه به خاطر پيدا كردن گردنبنند، تبعيد شد؟

- خوب؟

- خوب اونجا هالونك به خاطر سنگهاي عجيبش معروفه به هالونك كه اسمش به Stone and soul تغيير كرده كه همون سنگ و روح هست، سنگ هاي اونجا روح مي گيرن، يعني كسي نزديك اون سنگ ها بشه روحشون گرفته مي شه.

- پس واسه همون اسم سرزمين و سنگ هارو گذاشتند Stone and soul؟

دایان حرف آیسو را تایید کرد.

- اره و این که وقتی ناریکا تو سرزمین سنگ و روح راه می‌رفت، متوجه چند نفر می‌شه که به طرز مشکوکی مرده بودند، جنازه‌ها جلوی چند سنگ افتاده بودند، وقتی اون نزدیک می‌شه حس می‌کرد بیحال تر می‌شه و نیروش به روی کاهش می‌رفت، و وقتی دورتر از سنگ‌ها می‌ایستاد به حالت عادی بر می‌گشت، بعد چند مدت متوجه شد که اوضاع از چه قراره.

- خوب بعدش؟

- بعدش وقتی رامونا رزین فهمید که یکی از یاران وفادارش تو سرزمین سنگ و روحه، سریع افرادش رو جمع کرد و به جای دنیل رفت؛ دنیل همونیه که تو تعریف کردی، این پسر که اسمش دنیل از خانواده‌ی دنیل و قدرت اون رو به ارث برده؛ پدر و مادرش هم اسم فرزندشون رو از اسم نیاکان قدرتمندشون انتخاب می‌کنند.

- این همه اسم حالا چرا دنیل!

- گفتم که چون خیلی شکل دنیل بوده و قدرت اون رو داشته اسمش رو گذاشتن دنیل.

دایان کمی مکث کرد و چیزهایی خوانده بود را گفت:

- دنیل اون‌ها رو با جادو به سرزمین سنگ و روح می‌بره اخه اگر با کشتی می‌رفتند دیر به اونجا می‌رسیدند؛ سیمرغ هم که الکی کمک نمی‌کنه!

آوین که داشت به روتختی آیسو نگاه می‌کردند با تعجب سرش بالا آورد.

- سیمرغ؟

- اره.

- مگه اینجا سیمرغ داره؟

دایان نگاهی به آیسو که این سوال رو پرسیده بود کرد و به شوخی گفت:

- وقتی این دنیا تورو داره سیمرغم حتما داره دیگه.

آیسو اخمی کرد.

- بی مزه!

دایان بلند خندید.

- می‌دونی ما یک جورایی تو قصه‌ی تخیلیم، ولی دیگه انقدر تخیلی
نمیشه دیگه؛ اخه با چه فکری باور کردید؟ بزارین این سیمرغ رو
برای داستان دیگه تجربه کنیم.

بعد باز خندید.

آوین هم که از خنده‌های دایان خنده‌اش افتاده بود شروع به خندیدن
کرد.

آیسو با اخم لگدی به آوین و دایان زد و آنها را از روی تخت به پایین
پرت کرد.

- از اتاق من گمشین تا گمتون نکردم!

دایان به حرف گنگ آیسو دوباره خندید، خنده‌هایش بیشتر، بیشتر شد
آنقدر که آوین ترسید که نکند دورگه‌ها بیدار شوند.

- واقعا نمی‌فهمم چرا به یک موضوع بی‌مزه و مزخرف انقدر
می‌خندی!

- خودتم فهمیدی مزخرف و بی‌مزه‌ای؟

آیسو تا خواست بلند شود تا از اتاق بیرون پرتش کند؛ خود دایان از
جایش پرید و فرار کرد؛ طوری که آوین هم از پریدنش، پرید.

آوین هم دوید، به سمت دایان رفت و خارج شد.

قبل این که دایان در را ببند چشمکی به آیسو زد و گفت:

- تو اول حرف یاد بگیر بعد بیا حرف قلمبه، سلمبه بزن تا ضایعه نشی و بهت نهند، بعد در را بست تا از پرتاپ کفش آیسو جلوگیری کند.

آوین مشتکی به بازوی سفت دایان زد، عادتش بود که اینکار را بکند، با شوخی گفت:

- برو بخواب آب نمک.

دایان بازویی گرفت.

- خوشت میاد هی می‌زنی به بازوما.

آوین چشم غره‌ای به دایان رفت، وارد اتاقش شد و در را بست.

تکیه به در داد و به اتاقش زل زد، در همان لحظه بدجور دلتنگ مادرش شد، و این دلتنگی با قطره اشکی از چشمانش خودش را نمایان، و خنده‌ی چند دقیقه قبلش را پاک کرد.

دوماه بعد

آوین از پشت شیشه بزرگ تو سالن، به شب برفی رو به رو اش نگاه می‌کرد.

این همه روز گذشت ولی سعی آن‌ها برای این‌که به خانه و کشورشان برگردند، نتیجه‌ای نیافت.

تو این چند ماه آوین، خیلی چیزها فهمیده بود، حتی کوچک‌ترین چیز که درباره اسم‌های مردم بود، هر کدام از مردم که اسم و ریشه‌شون با هم فرق داره، از کشورهای متفاوتی هستند، مانند دانیل نامش روسی بود، دانیل وقتی به دنیا آمد، که دنیای آن‌ها در روسیه ساکن شده بود.

درباره سرزمین هالونک که اسمش به سنگ و روح تغییر کرده بود، وقتی رامونا رزین به دنبال ناریکا رفت و او را نجات داد، به زبان انگلیسی که زبان آن دوره بود، اسم هالونک را گذاشت سنگ و روح.

با صدای آیسو آوین از فکر بیرون آمد.

- داری به چی فکر می‌کنی؟

آوین که داشت به آن روز فکر می‌کرد با خجالت چشمانش را بست.

- وای آیسو می‌خوام اون روز رو فراموش کنم ولی نمی‌شه!

- آخ آخ آوین چه صحنه‌ی عاشقانه رقم خورد واقعا.

- وای هنوز خنده‌ی تو چشماشو رو یادم میاد می‌خوام خودکشی کنم.

آیسو قهقهه زد.

- این همه سال بهم گفتی جلو پاتو نگاه کن شصت نره تو چشمت، بعد خودت کم مونده بود بری تو حلق پسره.

آوین آرام سرش پشت سر هم به شیشه می‌زد، آخر خیلی برای آوین افتضاح بود، جلوی پسری که بهش علاقه داری بخوای بیوفتی زمین.

- حالا خداروشکر گرفتگی اگر نمی‌گرفت بیشتر ضایع می‌شدی.

کتابی با جلد قرمز:

آوین به آن روز که برای میوه‌ی پیتایا به شهر آب رفتند فکر کرد، وقتی که زامیاد داشت میوه را از وسط نصف می‌کرد تا به آن‌ها نشان دهد.

آوین ذوق زده از مزه‌ی فوق العاده‌ی اون میوه می‌خواست هر چه
زودتر داخل‌اش را ببیند، پس از آن طرف گل‌خانه به آن طرف
دیگه‌اش که زامیاد بود، دوید.

در نزدیکی‌های او، آن اتفاق افتضاح آور اتفاق افتاد، و گلی که جلوی
پایش بود را ندید و به او خورد، زامیاد توانست آوین را بگیرد ولی آن
گل نجات پیدا نکرد.

آیسو کنجکاوانه پرسید:

- راستی وقتی زامیاد گرفتتی، چی گفت که خشکت زد؟

آوین یاد زمزمه‌ی زامیاد افتاد که به او گفت:

- از وقتی که

آبی چشمانت را دیده‌ام

شناگر ماهری شده‌ام

از بس که

غرق چشم‌هایت شدم.

(مزگان یعقوبی)

با خجالت زمزمه کرد:

- هیچی، فقط گفت گرفتم.

- حالا هر چی، انقدر جلوی این پسر دست و پا چلفتی نباش، نمیداد بگیرتیا!

آوین چشم غره‌ای به او رفت، و بحث را عوض کرد.

- دوست دارم جشن مهربانی فردا رو ببینم.

آوین بیچاره، نمی دانست که نمی تواند فردا جشن را ببیند؛ آخر هیچکس نمی دانست!

آیسو لبخند محوی زد و به برف سنگین رو به رو اش زل زد، گفت:

- فهمیدم بحث رو عوض کردی، ولی آره منم دوست دارم.

آیسو کمی مکث کرد و دوباره ادامه داد:

- اصلا نمی فهمم چطوری وقتی تو یک کشوری، ولی اسمونش با اسمون بالای سر تو فرق داره.

- بهتره بهش فکر نکنی چون هیچ سر در نمیاری.

- کاش زود بریم خونه.

آوین آهی از دلتنگی کشید.

- اره دلم برای مامان تنگ شده، معلوم نیست تو این دوماه بهش چی گذشته.

آیسو با بی حواسی هومی گفت و با دقت به حیاط بزرگ قصر نگاه کرد.

حس می کرد که کسی را زیر برف می بیند، آوین که بی حواسی خواهرش را دید رد نگاهاش را گرفت و یک پسر سویشرت پوش رسید.

آوین ترسیده گفت:

- وای خدای من اون بیرون داره چکار می کنه یخ نزنه؟

آیسو اخمی کرد.

- مگه همه ی دورگه ها نرفته بودند پیش خانواده شون یا دوستانشون؟
این اینجا چیکار می کنه!

بعد بیشتر نزدیک پنجره شد و ادامه داد:

- با اینکه اینجا خیلی گرمه، ولی می‌تونم سرمای بیرون رو حس کنم
اون دیوونس؟!!

آوین با دقت به او نگاه کرد که یک سویشرت پوش دیگر اضافه شد.

آوین منتظر شد تا ببیند اوضاع از چه قرار است، و با دیدن چیزی که
رو به رویش اتفاق افتاد، چشمانش نزدیک بود از حدقه در آید.

آیسو با حیرت گفت:

- اون نور آبی چیه؟

وقتی آیسو حرفش را تمام کرد، آن دو پسر سویشرت پوش سرش را بالا گرفتند، آنقدر که کلاهشان از سرشان افتاد، و موهای مشکی و طلایی‌اشان در دو ثانیه با برف سفید شد، یک دفعه آن نور آبی رنگ آنقدر نورانی شد، که حیاط تاریک قصر را روشن کرد، از چشمان آن دو پسر یک نور آبی در می‌آمد، که صاف به سمت آسمان می‌رفت.

- وای خدای من!

آیسو متفکر گفت:

- چرا باز یک کاری کردند که ما صورتشون رو نبینیم؟ چرا باید روشن ان ور باشه؟

آوین انقدر محو صحنه‌ی رو به رو اش بود که نمی‌فهمید خواهرش چه می‌گوید؛ در همان موقع نور آبی رنگ قطع شد و آن لحظه‌ی خیلی کوتاه به اتمام رسید، دو سویشرت پوش سرش را پایین گرفتند، کلاه سویشرتشان را روی سرشان انداختند.

تا خواستند به سمت پنجره‌ی رو برگردانند، آوین، آیسو از پنجره فاصله گرفتند و به سمت اتاقشان رفتند.

- نمی‌دونستم انقدر فضولن!

آراز که سر حال تر شده بود گفت:

- داداش تو هم بودی فضولی می‌کردی، نمی‌کردی؟

آوات نه قاطعی گفت و به سمت قصر رفت.

آراز مثل او راه افتاد.

- ولی چرا تو قصر بودند؟ رامونا گفته بود، همه می‌رن!

آوات بدون اینکه چیزی بگوید به رو به رواش نگاه می‌کرد.

آراز دوباره گفت:

- ولی کاش به هیچکس نگویند.

آوات شانه‌ای با بیتفاوتی بالا انداخت.

- بگویند آخر که همه می‌فهمند که ما چی هستیم!

- ولی واقعا چی هستیم؟

آوات پلکی زد و دوباره جواب آراز را نداد، مثل همیشه مثل آن روزهایی که جواب سوال‌های برادرش را نمی‌دانست.

دایان پلکی زد.

- واقعا؟

آیسو هومی گفت و از روی تخت دایان بلند شد، پرده را کشید، به بیرون زل زد.

به هیجان دورگه‌ها که این طرف و آن طرف می‌رفتند، به هیجان مردم که به قصر آمده بودند و داشتن قصر را تزئین می‌کردند؛ انقدر کارشان سریع و خیلی زیاد بودند، که کارها داشت تمام می‌شد و برای جشن آماده می‌شدند.

دایان رو به آوین گفت:

- شما رو دیدن؟

- نمیدونم... فکر نکنم دیده باشن اخه روشون به سمت مخالف بود، اگرم دیده باشن چه فرقی به حال ما می‌کنه.

- اره خوب.

- ولی دیدن یا شنیدن.

آوین به سمت خواهرش که این رد گفت برگشت.

آیسو یکم دورگه‌ایی که عجیب جذاب بود و دوست داشت مخش را بزند، نگاه کرد از پنجره دل کند؛ به سمت خواهر و پسر عموییش رفت و روی تخت نشست.

- یادتون نیست اون دختره اسمش چی بود؟

- باران؟

آیسو حرف آوین رو تایید کرد.

- اره همون؛ مگه یادتون نیست که گفت اینا یک برگ از روی زمین بیوفته می‌فهمن، حتما فهمدین که ما داریم نگاهشون می‌کنیم.

- خوب اگر فهمیده بودن که شما دارین نگاه می‌کنید، چرا کاری نکردن؟

- چیکار می‌کردن؟

- چه می‌دونم.

- پس تو نمی‌دونی ساکت شو.

آوین از روی تخت دایان برخاست و گفت:

- من می‌رم یکم قدم بزنم.

- اجازه نمی‌دم.

آوین اهمیتی به حرف آیسو نداد و به سمت در رفت.

دایان با شوخی به آیسو گفت:

- آدم نیستی که آدم حسابت کنه.

آوین به حرف دایان لبخند زد و در اتاق را بست.

زامیاد که داشت سوار بالابرنده نامرئی می‌شد با دیدن آوین دستی تکان داد و گفت:

- آوین بیا با هم بریم.

آوین که دلش هوس پیاده روی آن هم با زامیاد را کرده بود، خودش را تنبیه کرد آن هم با...

- ممنون ولی من امروز می‌خوام از پله‌ها برم.

زامیاد بی درنگ به سمت آوین رفت و لبخند زد.

- خوب پس بریم.

آوین که از رفتار زامیاد خیلی خوشش آمده بود لبخند زد، با هم به سمت پله‌ها رفتند، در حالی که از پله‌ها پایین می‌آمدند، آوین گفت:

- می‌خوای بری به بقیه کمک کنی؟

- اره تو شهر آتس یکم مشکلاتی پیش آمده که باید بهشون رسیدگی کنم.

- ساعت چند جشن شروع می‌شه؟

زامیاد نگاهی به ساعت کرد.

- الان که ساعت چهار و نیمه از ساعت هفت شروع می‌شه تا نیمه شب تموم می‌شه.

- چه زود.

زامیاد لبخندی زد.

- از صبح زود، مردم مشغول کارن و خسته شدن دیگه، واسه همون ما جشن رو همین قدر ادامه می‌دیم تو کجا می‌ری؟

- من می‌رم یکم دور اطراف قصر قدم بزنم.

- فقط مواظب باش تو این روز دشمن‌ها شجاع‌تر می‌شن، زیاد از قصر دور نشو.

آوین سر تکان داد که باعث شد تمرکزش بهم بخورد، یکم به زامیاد نزدیک شد و، دستاش به دست زامیاد برخورد کرد.

زامیاد لبخندی زد و به آوین نگاه کرد، آوین خجالت زده تار مویی که جلوی صورتش بود را پشت گوشش داد، که در همان لحظه دوباره آن اتفاق به نظر آوین شوم و افتضاح اور رخ داد، پایش گیر کرد و در حال افتادن بود که زامیاد دوباره نجاتش داد، و دستش را دور کمر باریک آوین حلقه کرد.

آیسو که داشت پشت آن‌ها طوری که نفهمند حرکت می‌کرد؛ با دیدن این حرکت خندید، با خودش گفت؛ چه رمانتیک و کلیشه‌ای!

آوین با چشمای درشت شده به سیاهی شب زامیاد نگاه کرد.

آن تار موی مزاحمش دوباره جلوی صورتش ریخته شد.

زامیاد لبخندی زد و کمی وسوسه شد، آرام آرام صورتاش را نزدیک صورت آوین برد.

آوین با هیجان، چشمان و با لب‌هایی کمی باز، به لب‌های صورتی کمرنگ، زامیاد نگاه کرد و با نزدیک شدن زامیاد مثل هر دختری که در فیلم و سریال

واکنش نشان می‌داد، واکنش نشان داد؛ چشمانش را بست!

درحالی که در آن طرف آیسو با هیجان نگاهشان می‌کرد و منتظر بوسه‌ای از طرف زامیاد بود، زامیاد با فوتی موهای جلوی چشمان آوین را کنار زد، او را با کمی مکث از روی دستانش را بلند کرد.

آیسو که زد حال خورده بود، چینی به بینی اش داد و با گفتن بی لیاقتی، کمی نزدیک آن ها رفت.

آوین که هیجان اش باعث شده بود نبض گردنش تند بزند، و گونه هایش گلگون شود از بغل زامیاد بیرون آمد.

زامیاد لبخند پررنگتری زد و گفت:

- خوب رسیدیم اینجا راهمون از هم جدا می شه، بهت خوش بگذره.

و بعد به سمت در خروجی بود رفت.

با این که هنوز راهشان جدا نشده بود، زامیاد زودتر رفت تا آوین بیشتر خجالت زده نشود.

زامیاد با انرژی سوار کالسکه شد و درحالی که به قصر نگاه می‌کرد
با خودش گفت؛ کوچولوی دوست داشتنی.

آوین با نگاهی گیج به رو به رو اش نگاه می‌کرد که با پخ خواهرش
هینی کشید.

- احمق اون نچسبید تو که باید می‌چسبیدی!

آوین چشم غره‌ای به خواهرش رفت و بی توجه به او به سمت حیاط
قصر رفت.

آیسو با خنده به راه رفتن خواهرش که بدجور ناز داشت، نگاه کرد و همانطور که ادایش را در می‌آورد به سمت راست سالن رفت، از روی میز یک سیب برداشت و پر صدا گاز زد.

دورگه‌ای که، آیسو همیشه دیدش می‌زد با دهانی باز به اداهای او نگاه می‌کرد.

آیسو با همان دهان پر گفت:

- چطوری پسر؟

آوین نزدیک درخت توت شد.

زیر درخت نشست و به تنه‌اش تکیه داد.

چند دقیقه گذاشت که آوین با صدایی پیچ پیچ چشمانش را باز کرد، و اطراف را نگاه کرد، ولی کسی را ندید.

با شک از جایش برخاست و به طرف درخت گilas رفت.

پشت درخت گilas کسی ایستاده بود با لباس خیلی متفاوت مثل لباس آوات و آراز!

البته کلاه سويشرت مشکی اش را ننداخته بود.

یک نفر بود، پس چرا آوین حس کرد صدای دیگه‌ای هم شنید.

مرد که نقابی روی صورتش بود برگشت و به آوین نگاه کرد.

آوین ترسیده هینی کشید و به عقب قدم برداشت.

او دستش را تکان داد که یک دفعه کسی از پشت آوین را گرفت.

آوین جیغ کوتاهی کشید.

در همان لحظه که می‌خواست فرار کند کسی که پشتش بود به دستش دستبندی زد.

وقتی دستبند به دست آوین خورد.

آوین حس بدی بهش دست داد حس کرد که بیحال شده، پاهایش طاقتشان را از دست دادند و خم شدند اگر آن فرد او را محکمتر نگرفته بود، آوین پخش زمین می‌شد.

- بهتره بریم تا نفهمیدن.

آوین از صدایش متوجه شد که او هم مرد است.

نقاب دار، دستکش‌های مشکی‌اش را مرتب کرد و سر تکان داد، حرکت کرد.

مردی که او را پشت بغل کرده بود او را ول کرد و بازویش را چسبید.

آوین نگاهی به لباس او کرد. لباس و رنگ متفاوتی.

یادش آمد که رنگ لباس چه معنی می‌دهد، به یک ماه پیش فکر کرد که یکی از کتاب‌ها درباره لباس‌های دنیای چهار عنصر می‌گفت.

«لباس آتش افزارها:

قرمز: رنگ آتش و خون است این انرژی جنگ، خطر، قدرت و پایداری است.

سیاه: معنی قدرت، پایداری و صلاحیت است.

لباس باد افزارها:

سفید وفادار و بی دور از آلاشی.

زرد: پر از انرژی و شاد

لباس اب افزارها:

آبی: نماد راستی، حقیقت، صداقت و وفاداری، اعتماد به نفس دار، هوش و نکات، آرام و خونسرد هست.

نارنجی: نماد غیرت، جدیت و جذابیت.

لباس خاک افزارها:

قهوای کم رنگ: نماد آرامش، امنیت و اعتماد، خیلی صادق.

سبز آرامش، پایداری و استقامت.

هر کدام از رنگ‌ها اخلاق آن فرد را نشان می‌دهد، مثل خاک افزارها
آن‌ها خیلی

صادق هستند، استقامت و پایداری زیادی دارند؛ آرامش در وجودشان
موج می‌زند و واسه امنیت خیلی تلاش می‌کنند، قابل اعتماد هستند.»

«آوین بعد چند ورق زدن، دوباره به ویژگی‌های رنگ لباس‌ها رسید،
ولی این بار فرق می‌کرد، این رنگ‌ها برای افراد شهر نیروهای
خیانت کار بود، کسایی که به دنیاشون خیانت کردند و یک سرزمین در
همین دنیا درست کردند، رهبر قبلیه آن‌ها یک آدمیزاد بود، اولین کسی
که وارد دنیای چهار عنصر شد.»

دخترش بعد او ژینوس می‌شود، گردنبنند چهار عنصر را می‌دزدد و
یک لشکر بزرگ کم کم درست می‌کرد، تا دنیای چهار عنصر را در
دستانش بگیرد؛ که البته رامونا بیکار نبود و لشکر خودش را بزرگتر
می‌کرد.

لباس آتش افزارها:

نارنجی تیره: به معنی حيله و عدم اعتماد است.

نارنجی متمایل به قرمز: نماد مالکیت، سلطه طلبی و عصبانیت است.

لباس باد افزارها:

زرد تیره به معنی پوسیدگی، بیماری و حسادت.

بنفش تیره: نشان افسردگی و ناراحتی است.

لباس آب افزارها:

سبز تیره: به معنی جاه طلبی، طمع و حسادت است.

سبز مایل به زرد: نماینگر بیماری و بزدلی و نزاع و حسادت می باشد.

لباس خاک افزارها:

قهوه‌ای تیره: نماد خستگی و افسردگی است.

قهوه‌ای مایل به قرمز: نماد سقوط و انحطاط است.

وقتی رهبر آنها که ژینوس نام داشت، خواست رنگ لباس افرادش را مانند افراد رامونا در بیاورد چیزی او را متوقف کرد و نداشت این کار را بکند.

آوین نفهمید که چه کسی اینکار را کرد چرا که تو کتاب ننوشته بود و آوین هم دنبال‌اش را نگرفت.»

اوین سعی می‌کرد جیغ بزند ولی چیزی جز ناله‌های خفه از گلایش بیرون نمی‌آمد.

دستانش در یک دستبند خاکی و بازوهایش در اسیر مرد آتش افزار بود.

آن دو مرد در دو طرف آوین ایستاده و او را محاصره کرده بودند.

بعد چند دقیقه ناله کردن، آوین ساکت شد، در همان لحظه آوین کسی را از دور که به سمت آنها با آب می‌آمد، دید چشمان آبی آوین برق زد، وقتی فهمید جان نگهبان مو نارنجی که تو قصر زندگی می‌کرد، به نجاتش می‌آید.

جان به آنها رسید و شروع به پرتاپ کردن آب به سمت آن مردها شد.

یخی که جان به سمت چشمان آن آتش‌افزار پرت کرد، مرد با آتش یخ را آب کرد.

آوین که به نفس نفس افتاده به میدان جنگی که فقط یک نفر برای نجاتش آمده بود نگاه کرد.

آن دو مرد که یکیشان مبهم و آن یکی آتش افزار بود جان را گیر انداختند و او را بیهوش کردند.

مرد نقاب دار به سمت آوین رفت که در همان لحظه آوین از شدت هیجان و ترس بی‌هوش شد.

مرد آتش افزار آوین را روی شونه‌اش انداخت و به نگهبان مو نارنجی نگاهی کرد تا بفهمد بیهوش است یا نه وقتی مطمئن شد، به سمت مرد نقاب دار رفت و با هم به قصرشان رفتند.

بعد دو ساعت آوین که روی تخت افتاده بود به هوش آمد و گیج به اطراف نگاه کرد، این دفعه سر حال تر بود و از آن ضعف کذایی خبری نبود.

آوین بعد چند دقیقه فکر کردن فهمید که او تو قصر ژینوس است.

با ترس از جایش بلند شد و به سمت پنجره اتاقی که در آن بود رفت، با دیدن چهار نگهبان غول پیکر که جلوی پنجره ایستاده بودند و به او نگاه می‌کردند، جیغی از ترس و عقب کشید.

آوین قبل کنار کشیدن متوجهی لباس یکیشون شد که به رنگ زرد تیره و بنفش تیره بود و فهمید که شاید او باد افزار یا خاک افزار باشد.

روی تخت نشست و با چشمانی درشت از ترس به پنجره نگاه کرد.

که در همان لحظه دختری با لباس پرنسسی که به رنگ نارنجی تیره بود وارد اتاق شد، لباسی بدون آستین با کلوش قشنگی که پر از سنگ های ریزه براق روش بود، دامن پر پف که سنگ های ریز، خیلی درخشانش کرده بود.

دختر با چشمانی به رنگ انابی (یک جورایی قرمز رنگ) لبخندی روی لب های هچون سیب سرخ اش که عجیب هارمونی خاصی با لباس و چشمانش داشت کاشت، زیبایی اش افسون کننده، طوری که آوین چند ثانیه اول بدون ترس به او زل زده بود، دختر لب باز کرد:

- فکر کنم باید آیسو باشی؟

آوین ابرویی بالا انداخت و مطمئن بود که اگر آیسو کنارش بود، می گفت؛ که تو اول اطلاعات جمع کن بعد بیا اینجا تر بده.

- آوین.

صدایش لرزان بود.

نمی‌دانست آنجا چیکار می‌کند و مردم خیانت کار با او چکار دارن.

دختر لب هایش را غنچه کرد.

- همون؛ شما از دنیای انسان‌ها آمدید؟

- چرا باید جواب بدم؟

دختر لبخندی که به نظر آوین الان نفرت انگیز بود، را تکرار کرد.

- باید جواب بدی.

روی باید تاکید کرد!

آوین نگاهی به دستان دختر کرد و با خودش فکر می‌کرد، که اگر جواب ندهد آیا با نیروی آتشش او را جزغاله می‌کند؟

- اره.

- از کدوم کشور؟

- ایران.

- پس دنیای ما الان تو کشور شماست؟

- نه.

دختر سری تکان داد و بدون این که چیز دیگری بگوید از اتاق خارج شد.

نپرسید چطور، و اذیتش نکرد، فقط سوال پرسید؛ رفت!

آوین خودش را به تاج تخت نزدیک کرد و بهش تکیه کرد، به در اتاق نگاه کرد.

عصر هم تمام شد و شب خودش را نمایان کرد، آوین نمی‌دانست که هنوز آنجا چکار می‌کند، آیا واقعا الان در شهر افراد خیانت کار است؟

او نمی‌دانست که خواهرش و پسر عمویش در چه حالین، آیا جان به هوش آمده، و اتفاق را به زامیاد گفته است؟

آوین غمگین به پنجره نگاه می‌کرد، انگار در آن لحظه مشکلاتش خودشان را نشان می‌دادند، مخصوصا مادرش!

سوال‌هایی درباره مادرش در ذهنش بالا و پایین می‌شد، چکار می‌کند، آیا به پلیس اطلاع داده؛ هنوز غمگین و آشفته است؟

ناگهان سجاد به ذهن آوین سرکی کشید، پسر رویاهای آوین، کسی که آوین از او خوشش آمده و می‌توانستند خوشبخت با هم زندگی کنند، ولی چرا در این دوماه به سجاد فکر نکرده بود؟!

آوین دوست داشت در آن حال یک آهنگ بخواند، آهنگ مورد علاقه
آیسو؛ نمی‌دانست چرا اون آهنگ، شاید فقط می‌خواست کمی در
موزیک غرق شود تا حداقل وضعش یادش رود.

یکم فکر کرد تا اول آهنگ یادش بیاید بعد چند دقیقه چشاش بست و
توی خودش بیشتر مچاله شد، زمزمه کرد:

- کی مته منه دلش برات پر بکشه جلو چشات

بچه بشم نیادش اصلا به چشت

کی مته تو ته بی معرفت میشه

که از رو همه چی رد میشه

که دوستیمون این شکلی بشه

شدم بال و پرتو من بگیری بالا سرتو من

کیف کنم به همه بگم من برا توام

گفتی بذار صدتو حله نباشه غم تو

هر کاری کردم که فقط بره بالا پرچمتو

کی مته منه دلش برات پر بکشه جلو چشات

بچه بشم نیادش اصلا به چشت

کی مته تو ته بی معرفت میشه

که از رو همه چی رد میشه

که دوستیمون این شکلی بشه...

چندبار این رو زمزمه کرد ولی هر چی فکر کرد، بقیش را یادش
نیامد، تو ان هاگیر و واگیر خنده‌اش گرفته؛ نمی‌دانست اگر آیسو
کنارش بود چه طعنه‌ای دیگری می‌زد، آیا می‌گفت بلدی نیستی نخون!
یا می‌گفت؛ اه استارت زدی تو آهنگ.

آیسو بی ادب بود و نمی‌دانست واقعا این ها رو می‌گفت یا نه!

آوین با فکر موقعیتش لبخند روی لب هایش خشکید، او واقعا
نمی‌دانست بترسد و گریه کند، راه چاره پیدا کند، یا همانطور سردرگم
بماند!

حس عجیبی داشت، و نمی‌دانست اسم آن حس چیست؟

دلشوره یا چیز دیگری؟

نمی‌دانست ساعت چند است و این نگران‌ترش می‌کرد، در این حال
صداهایی از بیرون شنیده شد فریادهایی عجیب آشنا!

زامیاد!

تنها اسمی که در ذهنش روشن شد آیا واقعا زامیاد به نجاتش آمده است؟

آوین خوشحال نزدیک پنجره رفت، سرباز ها نبودند و حالا فقط یک دیوار رو به روی پنجره خود نمایی می‌کرد، پشت آن دیوار صدا می‌آمد و نمی‌دانست دقیقا چطوری خودش را به آنجا برساند!

در همان لحظه در اتاقی که آوین در آن بود با شدت باز شد و پسری غول پیکر با لباس به رنگ قهوه‌ای تیره، قهوه‌ای مایل به قرمز وارد اتاق شد.

آوین متوجه شد که پسرک یک خاک افزار است.

خاک افزار بدون این که چیزی بگوید به بیرون اشاره کرد، آوین با تردید از پنجره فاصله گرفت و به سمت در رفت، از اتاق خارج شد.

پسر در اتاق تاریک شده را بست.

و جلوتر از او راه افتاد.

آوین پشت سر آن پسر حرکت کرد، اتاقی که در آن چند ساعتی ساکن شده در یک راه روی کوچک در کنار در خروجی قصر بود.

آوین و پسر از قصر بیرون رفتند و از حیاط قصر که صدها سرباز به آن‌ها زل زده بودند به سختی گذشتند، حیاط قصر رامونا از آنجا یکم بزرگتر بود و می‌شد گفت باید با کالسکه بری، بیای تا خسته نشوی؛ ولی آن طور که زامیاد گفته بود آن بزرگیش برای همه عادی شده و زیاد خسته نمی‌شوند، بیشتر موقع‌ها هم که با بیرون از قصر کار دارند به کالسکه چی می‌گفتند، تا داخل حیاط قصر بیاید.

وقتی از قصر خارج شدند.

آوین زامیاد را دید که رو به روی قصر ایستاده و چند نفر او را محاصره کرده، ولی قیافه زامیاد نگران کننده نبود و فقط یک اخم غلیظی روی صورتش سایه انداخته بود، که با دیدن آوین کمی از اخمش کمتر شد و با چشمانی نگران آنها را هل داد، به سمت آوین رفت.

- خوبی؟

آوین با لبخند اره‌ای زمزمه کرد.

زامیاد به پسری که حالا پشت آوین قرار داشت، اخمی کرد، با ملایمت بازوی لاغر او را گرفت، آوین را به سمت خودش کشید و راه افتاد.

- مطمئنی خوبی؟

آوین نگاهش را از اطراف گرفت.

- اره خوبم واقعا.

بعد دوباره نگاهی به اطرافش کرد انتظار داشت بعد قصر وارد شهر افراد خیانت کار شوند ولی وقتی بیرون رفتند وارد یک بیابان شدند.

زامیاد که متوجه شده بود آوین با دقت به اطراف نگاه می‌کند گفت:

- چند ساعت راه تا برسیم، شهر افراد خیانت کار با قصر چهار عنصر خیلی فاصله داره.

آوین در همان لحظه درد خفیفی در بازویش حس کرد و شروع به ماساژ دادن شد.

- پس شهرش کجاس؟

زامیاد بدون اینکه به سوالش جواب دهد با نگرانی ایستاد، بازوی آوین را گرفت و نگاهش کرد.

- چیشده؟

آوین نگاهی به زامیاد که موهایش روی پیشونی‌اش ریخته و داشت بازویش را از روی لباس با دقت بررسی می‌کرد، کرد چرا حس می‌کرد دلش ضعف رفت برای زامیاد؟

- هیچی واقعا، یکم فقط درد گرفت؛ حتما وقتی بیهوش بودم به یک جایی خورده.

اخم غلیظ دوباره به صورت زامیاد برگشت.

- بیهوشت کردن؟

- اره وقتی جان امد من رو نجات بده اون رو بیهوش کردند بعد من رو.

آوین با هیجان و ترس ادامه داد:

- جان، حالش خوبه، اون به تو گفت، جان اصلا از کجا فهمیدی، چرا داشت از سمت شهر افراد خیانت کار می‌ومد، راستی آیسو و دایان چی؟

- اره حالش خوبه وقتی به هوش آمد به من گفت چه اتفاقاتی افتاده، آیسو و دایان حالشون خوبه خیالت راحت، وقتی خواستم پیام برای نجات آیسو خواست همراهم بیاد که جلوشو گرفتم البته مجبور شدم بیهوشش کنم.

آوین خندید.

- لجبازی کرد؟

زامیاد از خنده آوین لبخندی رو صورتش آمد:

- آره.

کمی بعد که راه افتادن زامیاد گفت:

- جان خواهر زاده‌ی ژینوسه، و امشب رفت اونجا تا کاری که رامونا به عهده‌اش گذاشته بود رو حل کنه واسه همون وقتی داشت از اونجا بر می‌گشت شما رو دید.

- باورم نمیشه!

- بایدم باورت نشه منم وقتی فهمیدم خیلی تعجب کردم جان کجا، خالش کجا!

- زامیاد چرا اسم رهبر نیروهای خیانت کار ژینوسه، معنیش چیه؟

- افرادی که فکر می‌کنند ژینوس خیلی باهوش و بخشنده‌س که حقیقت رو پیش چشمان آن‌ها نمایان کرده! اونم حقیقتی که هیچ تو مغز من نمی‌ره! ژینوس می‌گه که رامونا یک خیانت‌کاره و از ما استفاده می‌کنه، و معنی ژینوس یعنی باهوش.

در همان لحظه نم نم برف آمد.

- عه برف!

- اره امشب برف هی میاد هی می‌ره.

اوین لبخندی زد.

- واقعا عجیبه وقتی تو گفتی نم نم برف میاد ولی هوا سرد نیست، تعجب کردم ولی واقعا الان حس عجیبیه.

زامیاد لبخندی زد و هیچی نگفت.

- راستی جشن چی... وای!

آوین از خیس شدن لباس هایش که در اثر افتادنش در یک چاله اتفاق افتاد، جیغ بلندی کشید

زامیاد زود خم شد و دستانش را دور کمر آوین حلقه و از چاله بلندش کرد.

- واقعا حواسم کجاس!

تمام لباس‌ها و پایین موهایش خیس شده بود.

- عیبی نداره چیزت نشد؟

- نه فقط خیس شدم.

- با این که هوا زیاد سرد نیست ولی بده با لباس خیس باشی، عضله هات می‌گیره و سرما می‌خوری باید آتش روشن کنیم.

- خوب آتش از کجا بیا... آوین با دیدن چیزی که اطرافش را به وجود می‌آورد ادامه حرفش را خورد.

زامیاد با نیروی آب افزایش یک دایره تو خالی که از آب درست شده بود و آوین، زامیاد داخلش قرار می‌گرفتند؛ درست کرد، و جلوی نم‌های برف که رویشان می‌ریخت را بگیرد.

آوین با تعجب درستش را دراز کرد و به دیواره‌ی دایره زد، این باعث شد دستش از دایره‌ای که از آب درست شده بود بیرون برود.

زامیاد همانطور که با یک دستش دایره رو حفظ کرده بود با دست دیگرش یک شعله آتش درست کرد.

آوین با تعجب به دستی که آتش درست کرده بود، نگاه کرد شعله آتش به دست نچسبیده بود و یک یا دو سانت از دست فاصله داشت.

- وای خدای من باورم نمیشه!

زامیاد نگاهش را از بالا گرفت و به او داد.

- چی؟

- وای وای وای چرا به من نگفتی؟ که هم آتش افزاری، هم آب افزار.

زامیاد کمی فکر کرد.

- اخه جلوت زیاد از نیروم استفاده می‌کردم فکر کردم که فهمیدی.

- من اونجا زياد حواس نداشتم! باورم نميشه اخه چطوري؟

زامياد لبخند زد و گفت:

- بيا نزديكم تا نزديك آتش خشك بشي، بهت ميگم.

اوين به سمت زاميااد رفت و آنقدر متعجب بود كه اصلا نفهميد، به او خيلي چسبيد؛ طوري كه اگر دستان زاميااد دور كمر اوين حلقه شود انگار هم رو بغل کرده اند.

اوين به آتش يك طور ناشناخته نگاه مي كرد انگار موجود فضايي ديده كه تازه به آن سياره آمده بود.

زامياد لبخندي زد، راه افتاد و از راه رفتن او اوين هم راه افتاد.

آن دايره عجيب هم آن ها را همراهي كرد.

بعد چند دقیقه زامیاد دست راستش را پایین آورد، آتش را با دست راست روشن کرد، آتش دست چپش را خاموش و به دور کمر آوین حلقه کرد.

آوین نگاهش را از آتش گرفت و به زامیاد نگاه کرد.

زامیاد شروع کرد.

- وقتی نه ساله شدم نیروی ابرم و ایشم هر دوش با هم شکل گرفت، تا اون سالها همه فکر می کردند من نیرویی ندارم ولی داشتم اونم دوتا.

- پس تو یک جورایی علمتون رو زیر سوال بردی؟

- اره چون دورگهها از هفت سالگی نیروی اولشون شکل می گیره ولی من تو نه سالگی هر دوش رو داشتم.

کمی مکث کرد ادامه داد:

- پدرم و مادرم یک باد افزار بودند، وقتی رامونای قبلی فوت کرد، رابا و رامونایی نبود که قصر رو بچرخونه، پس خالم تو مسابقه که اون زمان راه انداخته بودند؛ شرکت کرد، خالم برنده شد و من رو برد به قصر کنار همه دورگه‌های دیگه.

- قبلش مگه نرفته بودی؟

- نه چون آمادگی نداشتم، تازه نیروهامو حس می‌کردم و ازشون میترسیدم، وقتی به قصر رفتم، هیچی یاد نداشتم و این باعث شد یکی از قوانین نقص بشه، اون قوانین گفته بود که هر دورگه اول باید نیروهایش رو یاد داشته باشه و بتونه کنترلشون کنه.

زامیاد کمی به آن روزها فکر کرد و ادامه داد:

- البته خوب من استثنا بودم، یک فردی که نیروش آب و آتش بود و هم زمان با هم خودشون رو به نمایش گذاشتند و باعث شد قابل توجه قرار بگیره، حالا نمی‌گم چقدر طول کشید تا تونستم هر دو رو یاد بگیرم، ولی خیلی سختی کشیدم وقتی می‌خواستم اب افزاری کنم به جای آب یک شعله آتش کوچولو روشن می‌شد.

اوین با لب‌های آویزون گفت:

- پس خیلی عذاب و سختی کشیدی.

زامیاد مثل یک فرد مجنون خندید.

- خیلی سختی کشیدم و حالا به جایی رسیدم که به تلاش و سختی‌های
گذشتم لبخند می‌زنم و افتخار می‌کنم که هیچوقت ناامید نشدم.

اوین لبخند زد.

- راستش می‌دونی من مجنون شدم مجنون نیروم و این باعث شد که
هیچوقت عقب نکشم.

اوین با دستانش بازوی زامیاد را نوازش کرد و با محبت گفت:

- افرین تو یک استثنا و قوی هستی.

زامیاد با چشمانی برق زده نگاهی به آوین و لب هایش کرد، بعد سریع نگاهی را به جلو دوخت، لبخند پر رنگاش را به یک لبخند محو تبدیل کرد.

آوین نگاهی به زامیاد که با نور آتش صورتش روشن تر شده بود کرد، چرا حس می‌کرد دوست دارد قربانش شود؟

آوین نگاهی را از دروازه‌ی بزرگ قصر گرفت و به زامیاد دوخت.

زامیاد با آب افزاری آن دایره‌ی را از بین برد و آتش را خاموش کرد، لباس‌های آوین در این چند ساعت کمی خشک شده بود.

با هم به سمت قصر حرکت کردند.

از راه رو گذشتند و وارد سالن شدند، آوین با دیدن آن همه دورگه و رامونا متعجب ماند.

نگاهی به ساعتی که کنار پنجره‌ها بود کرد ساعت دوازده و نیم بود.

پس جشن تمام شده بود.

زامیاد به سمت رامونا رفت و چیزی را زمزمه کرد.

رامونا لبخندی زد و به سمت آوین آمد.

- خوشحالم دوباره سالم می‌بینمت آوین عزیز، مطمئن باش کسایی که این کارو با مهمون‌های ما کردند تقاص پس می‌دن.

آوین لبخندی زد و به عنوان احترام سرش را خم کرد.

رامونا لبخند زد و لباس سلطنتی قرمز و مشکی‌اش را بالا گرفت و با چند نفر از کسایی که اینجا زندگی می‌کردند به اتاقش رفت.

دورگه‌ها با لبخند کم کم متفرق شدند، که در همان لحظه کسی خودش را در آغوش آوین انداخت و دستان مردانه‌ای از پشت او را بغل گرفت.

آوین نگاهی به اندام ریزه ریزه خواهرش انداخت، یکی از دستانش را روی دست مردانه‌ی که حدس می‌زد دایان باشد گذاشت و یکی از دستان دیگرش را دور کمر باریک آیسو حلقه کرد.

بعد چند دقیقه هر دو کنار کشیدند و رو به روی آوین ایستادند.

آیسو با نگرانی خواهرش را نگاه کرد.

- خوبی؟

آوین لبخندی به هر دو زد.

- عالیم.

دایان بدون اینکه نگرانی‌اش را بروز دهد با شیطننت گفت:

- بایدم خوب باشی هفت ساعت با یک رایای خوشتیب و جذاب هستی،
منم بودم عالی بودم.

آوین با خنده سری به عنوان تاسف تکان داد.

آیسو با اعتراض ارنجش را به بازوی محکم دایان زد.

- خجالت بکش از آوین هفت ساعته خبر نداریم، بعد تو اینجا شوخی
می‌کنی!

- خره نمیبینی سالمه؛ بعد یک نگاه سرسری به سر تا پای آوین انداخت
و ادامه داد:

- فقط یکم سر تاپاش گلی و خیسه که اونم ارزششو داشت.

اوین بدون اینکه به چرت و پرت گفتن‌های آن‌ها توجه‌ای کند به سمت
زامیاد رفت و با لبخند گفت:

- ممنون زامیاد.

زامیاد در چشمان زیبای اوین خیره شد و لبخندی زد.

- خواهش می‌کنم، کمی مکث کرد و اهنگین اسمش را گفت.

- اوین.

اوین لبخند پر رنگتری زد و به سمت خواهر و پسر عمویش رفت.

زامیاد خیره به او حرفی را زمزمه کرد و اوین فقط کمی از حرفش را شنید.

- می‌شه...

- بیخیال، یعنی تو ژینوس رو ندیدی؟

- نه فقط همون دختره امد و ازم چند سوال پرسید.

دایان گفت:

- یعنی تو چهار ساعت بیهوش بودی لعنتی؟

- اونطور که حساب کردم اره، نگاه کن من ساعت چهار و نیم با زامیاد پایین رفتیم، اون رفت شهر من رفتم حیاط پشتی و زیر درخت توت نشستم، نیم ساعت بعد یعنی ساعت پنج، اون مردها من رو بردند، بیهوش کردند؛ دوساعت تو راه بودیم، دوساعت بعدش تو قصر وقتی به هوش میام، اون دختر میاد باز من نزدیک نیم ساعت یا یک ساعت اونجا تو قصر بیکار ول بودم، بعد زامیاد امد و با هم دوساعت تو راه بودیم.

آیسو پرسید:

- و اون نیم ساعت دیگه؟ نگاه کن تو دوازده و نیم رسیدی ولی اونطور که حساب کردم تا ده اونجا بودی و دوساعت بعد یعنی دوازده باید می رسیدی اون نیم ساعت دیگش چی؟

- نمی دونم من فقط حدس زدم چون اونجا ساعت نداشت.

دایان گفت:

- بیخیال نیم ساعت مهم نیست مهم این که رایا چی بهت گفت؟

- من که همه چی رو گفتم.

- یعنی یک ابزار علاقه‌ای یا چه می‌دونم یک اشاره‌ای نکرد؟

آوین خندید.

- نه بابا!

آیسو از روی تخت آوین بلند شد و دایان را هم از روی تخت بلند کرد.

- پاشو بریم بخوابیم ساعت یک شب شد!

دایان با لب و لوجهی اویزان گفت:

- همیشه کنار آوین بخوابیم؟

آیسو همانطور که دایان را هل می‌داد گفت:

- خجالت بکش مردک محرم و نامحرم حالیت نیست؟

آوین با خنده و تاسف به حرکات آن نگاه می‌کرد وقتی در بسته شد، بخاریی که کنار تختش بود را کم کرد و روی تختش دراز کشید.

- آون؟

آوین همانطور که موهایش را شونه می‌کرد از روی شونه سمت چپش به خواهرش نگاه کرد.

- هوم؟

- حس نمی‌کنی بسه؟ موهات صاف صاف شد!

آوین لبخندی زد و دست از شونه کردن برداشت و به سمت خواهرش برگشت.

- به نظرت موهام باز باشه یا بیافم؟

- موهاش باز باشه به لباسات میاد.

آوین نگاهی به لباس‌هایش کرد یک سویشرت ورزشی زرد، تاب سفید زیر سویشرت، شلوار ورزشی سفید با خط‌های زرد.

- اینطوری پیام زشت نیست؟

- چه اشکالی داره دقیقا، خیلی قشنگه.

آوین شانه‌ای بالا انداخت، از جایش برخاست با خواهرش از اتاق خارج شد و با بالابرنده نامرئی به پایین رفتند.

همه دورگه‌ها امروز قصر بودند و خیلی شلوع شده بود.

آوین با تعجب به آن‌ها که آ طرف و این طرف می‌رفتند زل زد.

آیسو به دایان که روی کاناپه نشسته بود اشاره کرد، به سمت او رفتند و رو به رویش نشستند.

آیسو با کنجکاوی از دایان پرسید:

- چخبره؟

دایان لبخندی خبیثی زد.

- نمیدونم.

آوین کمی به دایان نگاه کرد بعد به اطراف چشم دوخت ولی آیسو با شکاکی به دایان هنوز چشم دوخته بود.

بعد چند ساعت وقت ناهار شد، وقتی که آیسو و آوین در اواسط سالن بودند، تور بزرگی که از سقف وصل شده؛ دقیقاً بالای سر آوین و آیسو بود، باز شد و یک عالمه گل روی سر آنها ریخته شد.

آوین شکه ایستاد و به عقب برگشت، در همان لحظه زامیاد را جلویش که زانو زده، در دستانش یک دسبند که یک حلقه وسطش بود؛ دید و خشکش زد.

زامیاد با لبخند، سریع رو به نگاه ناز و متعجب آوین گفت:

- می شه دوست داشته باشم، و با من ازدواج می کنی؟

انقدر همه چیز تند و سریع پیش رفت که آوین هنوز در میان گل های به رنگ صورتی و قرمز خشکش زده.

همه‌ی دورگه‌ها سکوت کرده بودند و رامونا با لبخند از دور به خواستگاری خواهر زاده عزیزش نگاه می‌کرد.

صدای بله‌ای سکوت سالن رو شکست ولی صدای بله مال اوین نبود!

اوین شوکه رو برگرداند و به خواهرش که بله را گفته بود نگاه کرد.

آیسو لبخند شیطننت آمیزی زد و رو به زامیاد گفت:

- منتظر چی هستی دستبند رو دستش کن!

و این باعث شد همه دورگه‌ها بخندند.

زامیاد با لبخند ایستاد و دست نرم و سفید اوین را گرفت.

- می‌شه؟

آوین هنوز مسکوت مانده.

زامیاد وقتی جوابی نشنید با تردید دستبند را توی دستش انداخت.

آوین نگاهش را از زامیاد گرفت و به دستبند نگاه کرد.

دستبند با مهره های سیاه ریز درست شده، که وسط دستبند حلقه ای گذاشته شده؛ حلقه طلایی که یک طورایی صاف بهش چسبیده و وسط حلقه که خالی بود یک مهره بزرگ سیاه گذاشته، که رویش به فارسی آ و ز را به زیبایی نوشتند.

دایان نزدیک شد و با شیطنت گفت:

- خیلی دوست دارم بگم عروس رو ببوس ولی از اونجایی نامحرمی بهتره یکم فاصله بگیری.

زامیاد مردانه خندید و دستی به موهایش کشید و عقب رفت.

آیسو دست خواهر خشک شده‌اش را گرفت و او را به سمت بیرون برد، دایان هم پشتشان حرکت کرد.

وقتی به حیاط پشتی رسیدند، زیر درخت توت ایستادند آیسو گفت:

- آوین؟

در همان لحظه آوین آرام، خشمگین شد.

- کوفت آوین احمقا این چه کاری بود ابروم رفت!

ابروم رفت رو با بغض گفت.

دایان دستش را روی موهای آوین گذاشت و برف‌های ریز از روی موهایش را تکاند.

- خره تو که دوستش داری پس چته؟

اوین با خشم سرش را عقب کشید.

- کی گفته من دوستش دارم؟

آیسو با شک گفت:

- یعنی دوستش نداری؟

اوین بق کرده گفت:

- نخیر!

آیسو که عصبی شده بود دستبند را با خشونت از دست خواهرش کشید.

- باشه پس منم این رو پس می‌دم!

و از آن‌ها دور شد.

دایان از رفتن آیسو چشم گرفت به نیم رخ آوین که سرش را پایین انداخته و داشت به برف های روی زمین نگاه می‌کرد چشم دوخت.

- من که می‌دونم دوشش داری!

آوین چیزی نگفت و به دستش که در چند دقیقه پیش یک دستبند رویش خودنمایی می‌کرد زل زد.

دلیلش چه بود؟

آوین که از زامیاد خوشش می‌آمد پس چرا اینطوری کرد؟!

دایان آوین را در بغل گرفت و موهایش را نوازش کرد.

آوین به شانه‌ی قدرتمند دایان تکیه داد و این فکر کرد که ای کاش
زودتر به خانه برگردد.

آوین روی تختش دراز کشیده و به زامیاد فکر می‌کرد، امروز نه شام
خورده بود نه ناهار، زامیاد با غیبتش چیکار می‌کرد؟

در همان لحظه در اتاقش صدا داد.

آوین نگاهی به ساعت کرد یک و نیم شب بود!

از جایش برخاست و در را باز کرد با دیدن آیسو با تعجب گفت:

- فکر می‌کردم قهر باشی!

آیسو کلاه بافتنی‌اش را روی گوشاش کشید.

- قهر که هستم فقط چون می‌خواستم برم تو برف قدم بزنی و تنها بودم
امدم سراغت.

- ساعت یک و نیمه تو می‌خواهی بری بیرون قدم بزنی؟!

- می‌ای یا نه؟

آوین که نمی‌خواست خواهرش تنها به بیرون برود گفت:

- می‌ام فقط بزار لباس بپوشم بیرون یخ نکنم.

آیسو سر تکان داد.

آوین از جلوب در کنار رفت تا خواهرش به اتاقش بیاید و خودش به سمت کمدش رفت.

یک لباس بافتنی قرمز رو روی لباس استین بلند مشکی‌اش پوشید و کلاه بافتنی قرمز را روی موهای لخت بلوندش گذاشت.

جوراب های قرمز و راه راه سیاهش را پایش کرد و شلوار مشکی اش را مرتب کرد.

- بریم.

آیسو سر تکان داد و از روی تخت بلند شد.

اوین در اتاقش را آرام بست، و با بالابرنده نامرئی به پایین رفتند.

وارد حیاط پشتی قصر شدند و به سمت درخت گیلاس بدون برگ رفتند.

درخت پر از برف، در تاریکی برق می زد.

اوین عاشق درخت های پر از برف بود چرا که خیلی زیبا بودند.

آوین جلو و آیسو پشتش بود، وقتی به درخت گیلاس رسیدند آوین خشکش زد.

روی زمین که پر از برف بود زیر درخت گیلاس یک قلب کشیده، و روش مشعل‌های خاموش کوچکی گذاشته شده، وسط قلب یک دوست دارم به فارسی نوشته و روی اون دوست دارم هم مشعل خاموش گذاشته شده بود.

خیلی شیک؛ در همان لحظه که آوین داشت تماشایش می‌کرد، مشعل‌ها خود به خود روشن شدند و نورهایشان را به صورت آوین هدیه کردند.

آوین محو آن‌ها شده بود که صدای خرچ خرچی که از راه رفتن کسی روی برف بود باعث شد برگردد و زامیاد را پشتش ببیند، آیسو رفته بود و جایش را زامیاد گرفته بود.

زامیاد همانطور به صورت آوین در تاریکی که به لطف مشعل‌ها کمی روشن شده بود نگاه کرد گفت:

- می‌شه دوست داشته باشم؟

آوین همانطور نگاهش می‌کرد، زامیاد زانو زد و دست مشت کرده‌اس
را جلوی آوین باز کرد و دستبند نمایان شد.

- و باهام ازدواج می‌کنی؟

آوین کمی به خودش تکانی داد، عقب رفت و چیزی نگفت.

زامیاد وقتی دید که اوین چیزی نمی‌گوید از جایش بلند شد و گفت:

- چرا آوین؟ من اگر نمی‌دونستم از من خوشت نمیاد خواستگاری
نمی‌کردم، آیسو و دایان هم تایید کردن که از من خوشت میاد ولی چرا؟

آوین بق کرده برگشت تا به قصر برود که زامیاد دستش را گرفت.

- باهام حرف بزن با هم حلش می‌کنیم.

- من می‌خوام برم اتاقم سرده.

- باشه می‌ریم ولی فقط بگو چرا؟

آوین با خشم چشمانش را به چشمان مشکی زامیاد کوبید.

- انتظار داری جواب بله بهت بگم و اینجا بمونم، فکر کردی خوشبخت با هم اینجا بدون خانواده‌ی من زندگی می‌کنیم؟!

زامیاد لبخندی زد.

- فقط مشکلات این بود، فکر کردی من تو رو از خانوادت جدا می‌کنم؟
من دارم تحقیق می‌کنم تا با هم برگردیم دنیای تو، من...

در همان لحظه آوین اخمی پررنگ‌تری کرد و دستش را کشید ولی زامیاد دستش را محکم گرفت.

- و من بعد تو رو از خانوادت جدا کنم؟ بهتره این علاقه‌ی بین خودمون رو تموم کنیم!

- دختر چقدر حرف می‌زنی بزار اول حرفم تموم بشه، راستش من خیلی وقته می‌خواستم از اینجا برم می‌خواستم برم المان چون یک دوست اونجا منتظرمه؛ حالا که پیش امده زودتر می‌رم این دفعه با تو.

- پس خالت چی، دوستات؟

- ما مثل پرنده‌ها می‌مونیم، وقتی که پرواز یاد می‌گرفتیم از پیش خانواده می‌ریم تا زندگی جدید و هیجان جدیدتری رو شروع کنیم.

- و تو می‌خوای با من بیای تا زندگی جدیدی رو شروع کنی؟

- اره.

- ولی تو گفتی المان، ما تو ایرانیم.

زامیاد با چشمانی برق زده و با لبخند گفت:

- تو فقط بله بگو بقیش با من.

آوین بدون توجه به اخم‌های قبل از پیشش با لبخندی دندون نما گفت:

- روش فکر میکنم. و بعد از دستش را کشید، فرار کرد.

زامیاد با لبخند به اهوی گریز پایش که داشت فرار می‌کرد نگاه کرد.

وقتی از جلوی چشمش ناپدید شد برگشت، به قلب آتشی که خودش درست کرده بود نگاه کرد؛ و با خود زمزمه کرد:

- قلب من مثل این قلب آتشی با هر وزش باد یا با یک فوت شعله‌ورتر و بزرگ می‌شه، از عشق تو قلب من داره می‌سوزه و یاد می‌گیره که بزرگتر بشه؛ مال من باش آب پاک من. (یک جورایی معنی اسم اوینه) نزار هیچوقت با یک حرکت ساده واسه همیشه خاموش بشم.

بعد با یک حرکت دست شعله‌ی قلب را خاموش کرد.

زامیاد رو کرد به سمت آسمان و بی‌توجه به برف‌های نشسته روی مو
و لباس هایش با خدایش حرف زد.

- فقط مال من شه! فقط من.

و در آن طرف آوین جیغ‌هایش که از هیجان بود را در بالشتش خفه
می‌کرد و بالشتش هزاران بله را در خود ضبط کرد.

- بیخیال!

- نه.

- می‌گم بیخیال!

- نه دیگه لطفاً به حرفم فکر کن.

آوین از پرویی خواهرش چشمانش گرد شد.

- بشر تو چی پرویی!

دایان که تا آن لحظه غش غش می‌خندید گفت:

- ولی آوین راست می‌گه‌ها روش فکر کن.

آوین چشم غره‌ای به آن‌ها رفت و با حرص از اتاق آیسو خارج شد،
درحالی که به سمت اتاقش می‌رفت به حرف‌های آیسو فکر کرد،
لبخندی به لبش آمد و برای عملی کردن یکم از حرف‌های آیسو تغییر
مسیر داد و به سمت بالابرنده نامرئی رفت.

آوین با هیجان آرام آرام نزدیک زامیاد شد.

زامیاد بدون توجه به اطراف غرق نقاشی که در دستانش بود، بود.

- داری به چی نگاه می‌کنی؟

- به یک نقاشی.

و برگشت.

آوین با لب های اویزان گفت:

- فکر کردم می ترسی!

زامیاد لبخندی زد.

- می خواستی بترسم؟ باشه دفعه بعدی امتحان می کنیم شاید ترسیدم، ولی بدون باید یکم طرز قدم هاتو تغییر بدی چون من می فهمم.

آوین لبخندی زد و خجالت زده چشمانش را به سینه زامیاد که به نظر می رسید خیلی محکم باشد، دوخت.

- خوب.

آوین با بی حواسی گفت:

- خوب... چیزه بله.

زامیاد با تعجب به آوین که هنوز به سینه‌اش که در لباس سبز خوش‌رنگی اسیر شده نگاه می‌کند، کرد و خندید، زامیاد فهمید که آوین با بی‌حواسی دیگر خودش را مال زامیاد کرد.

- پس بله دیگه؟

- ار... تا اوین خواست بقیه‌اش را بگوید حواسش جمع شد و اخم کرد.

- نه!

زامیاد سری تکان داد و با لبخند همیشه رو لب گفت:

- اگر بگم راهی برای رفتن به خونتون پیدا کردم بله رو می‌گی؟

آوین بی توجه به خواسته آیسو که گفته بود اول زامیاد رو بترسون، بعد که ترسوندیش، با بله گفتنت معتعجبش کن؛ وقتی که زامیاد خواست تایید کند با بدجنسی بگو که بله مال می‌شه دوسم داشته باشیه نه ازدواج.

آیسو بود دیگه، دختری بدجنس و لجاجت؛ بعدش هم اضافه کرد، برای این که دل زامیاد نشکند پیر بوسش کن!

آیسو هم چقدر دل نازک و دلسوز بود!

با هیجان گفت:

- اره اره زود باش بگو چه راهی.

در همان لحظه فردی از دور نزدیک آنها شد و قبل از گفتن زامیاد گفت:

- زامیاد ژینوس آمده!

زامیاد با تعجب به سمت قصر دوید.

آوین هم با آن فرد ناشناخته که فهمیده بود آتش افزار است به سمت قصر حرکت کردند.

آن‌ها توی سالن جمع شده بودند.

زامیاد با خشم که آوین برای بار دوم بود که می‌بیند گفت:

- اینجا چیکار می‌کنی؟

ژینوس با لبخند گفت:

- آه زامیاد عزیز خیلی وقته ندیده بودمت، ببخشید وقتی امدی قصر، من نتونستم پیام به دیدنت خودت که می‌دونی که چقدر کار رو سرم ریخته.

زامیاد بدون توجه به حرف ژینوس به سمت رامونا رفت.

- چی شده، چرا امده اینجا؟

رامونا با نگاه نگرانش به زامیاد ثابت کرد که خودش هم نمی‌داند.

زامیاد تا خواست چیزی بگوید ژینوس یک معجون از زیر شنلش بیرون آورد.

- من فقط می‌خواستم یک کمک به این بچه‌ها بکنم تا بتونن برن خونشون و توام به عشقت برسی.

- من باید باورم کنم که تو واقعا می‌خوای کمک کنی؟

ژینوس لبخندی زد و با نگاهی معصومانه گفت:

- معلومه، من با شما مشکل دارم، با اون‌ها که مشکلی ندارم!

زامیاد با تردید به آن فرد که هنوز کنار آوین بود اشاره کرد و پسرک معجون را از ژینوس گرفت.

زامیاد می‌دانست که اعتماد کردن به ژینوس یعنی مرگ، ولی نمی‌توانست ریسک کند؛ اگر واقعا راست گفته باشد و اون معجون راه خانه آوین باشد چی؟ امتحان کردن که ضرری نداشت.

امتحانش می‌کنند و بعد عملی‌اش.

ژینوس لبخندی زد و قبل آن که برود چشمان انابی‌اش را به چشمان سبز خوشرنگی دوخت.

آیسو از دردی که در سرش پیچید اخمی کرد و با لجبازی باز هم به چشمان ژینوس نگاه می‌کرد.

ژینوس وقتی مطمئن شد کارش این جا تمام شده، دوباره لبخندی روی لب‌هان سرخش کاشت، عقب گرد کرد و از آنجا خارج شد.

- چقدر ولی خوشگل بودا.

آیسو همانطور که در اتاق اوین را می‌بست به دایان که روی تخت نشسته بود چشم غره‌ای رفت.

- یکم چشمای هیز تو کنترل کن از تو بزرگتره!

- عیبی نداره مهم اینه که خوشگله!

آیسو محکم به پس کله‌ی دایان زد که اخ‌ی گفت:

- اخ وحشی چرا افسار پاره می‌کنی! فهمیدم عاشقمی نیاز به این همه هار بودن نیست.

- چرا انقدر شر و ور می‌گی؟

اوین بی‌توجه به حرف‌های آن‌ها گفت:

- یعنی می‌شه اون معجون کار کنه؟

آسو آهی کشید.

- کاش.

دایان مطمئن گفت:

- زامیاد گفت تا ساعت شش تمومش می‌کنه.

- الان ساعت پنج و نیمه یعنی نیم ساعت دیگه؟

دایان حرف اوین رو تایید کرد:

-اره نیم ساعت دیگه میاد.

آیسو پوزخندی زد.

- من که چشم آب نمی‌خوره حالا حالا بریم خونمون.

در همان حال در اتاق آوین صدایی داد.

آوین بفرماید گفت که زامیاد با هیجان وارد اتاق شد.

- دوستان آماده این بریم خونه؟

دایان چشم و ابرویی به آیسوی ذوق مرگ شده کرد.

آوین از هیجان جیغ کشید.

- وای خدای من باورم نمیشه!

آیسو از هیجان دایان را محکم بغل کرد.

دایان هم با محبت موهای آیسو را نوازش کرد و با خودش گفت؛
منتظر باشید که داریم میایم.

- دوست دارم مثل فیلما بگم آماده‌اید ولی مطمئنم آیسو باز می‌زنه تو
ذوقم!

آیسو خندید و با محبت روی نوک انگشت هایش بلند شد، دستانش را
دور گردن دایان حلقه کرد و گفت:

- چون امروز خوشحالم می‌تونم این رو بگی.

دایان با ذوق گفت:

- دوستان آمده‌اید؟

آیسو با قیافه خبیث گفت:

- نه.

دایان با قیافه اویزان به آیسو نگاه کرد.

آوین از بچه بازی آن‌ها خنده‌اش گرفته بود، در همان زامیاد وارد شد.

آوین با هیجان قدم‌های زامیاد را می‌شمارد، از آن لحظه، قبل این که زامیاد وارد اتاقشان شود، تا این لحظه منتظر ساعت یازده شب بودند، تا به خانه‌اشان بروند و حالا وقتی از همه خداحافظی کردند، اینجا ایستادند تا زامیاد بیاید.

دایان با کنجکاوی پرسید:

- من نگرفتم، اخه چطوری معجون رو امتحان کرده!

آوین جواب دایان را داد:

- من ازش پرسیدم زامیاد گفت که یک قطره می‌ریزه تا ببینه، دروازه‌ای که روی زمین مثل یک دایره به وجود میاد، واقعا به دنیای ما می‌ره یا سرزمین سنگ و روح یا یک سرزمین دیگه، وقتی یک سرکی می‌کشه و می‌بینه درسته، بر می‌گرده.

و آیسو ادامه می‌دهد:

- معجون پنج قطره‌س؛ هر قطره برای یک نفر بسه و چون قبلش زامیاد رفت، شد چهار قطره که واسه ما مناسبه.

- پس یک دروازه‌ی چهار نفره منتظر ماست... باحاله.

آوین و آیسو لبخندی زدند که در همان، لحظه زامیاد رسید و معجون را که تو یک بطری کوچک بود در آورد، نگاهی به آن‌ها کرد؛ وقتی مطمئن شد آن‌ها آماده هستند، معجون را ریخت، دروازه‌ای روی زمین ایجاد شد، یک دایره کوچک.

هر چهار نفر عقب رفتند تا آن دایره کوچک بزرگتر شود، دروازه با به وجود آمدنش سر و صداهایی ایجاد کرد؛ وقتی به اندازه‌ی کافی دروازه بزرگ، آن سر و صداها بیشتر شد.

آیسو خودش را سریع توی آن پرتاپ کرد و دایان هم بدون هیچ حرفی پشت سر آیسو خودش را انداخت.

آوین تا خواست خودش را به خانه برساند زامیاد دستش را گرفت.

آوین به قیافه‌ی غمگین زامیاد نگاه کرد.

- آوین من نمی‌تونم بیام!

آوین که انگار دنیایش با این حرف به آخر رسیده بود، گفت:

- چرا؟

نگاه زامیاد زیادی معصومانه بود.

- هنوز به من جواب ندادی.

آوین لبخندی زد، بازوی زامیاد را گرفت و او را به همراه خود به دروازه انداخت.

- آخ.

آیسو که همانطور که پرت شده، دراز کشیده بود، یکی چشمانش را باز کرد و گفت:

- دایان نزار این دفعه طعم استراحت من با صدای نحست خراب شه!

آوین که در آن لحظه چشمانش بسته بود، زود چشمانش را باز کرد و از بالشت نرمی که زیر سرش بود دل کند، به دنبال زامیاد اطراف را نگاه کرد.

زامیاد آنجا نبود!

سریع از جایش برخاست، در اتاق خودش و آیسو بود، در همان اتاقی که با آن در، وارد دنیای چهار عنصر شدند.

آوین با ترس فریاد زد:

- آیسو زامیاد کو؟

آیسو چشمانش را باز کرد و نشست:

- نمی‌دونم!

دایان گیج نشست.

- مگه اونم امد؟

آوین چشم غره‌ای به دایان رفت.

در همان لحظه در باز شد و آنا وارد اتاق شد.

- چخبره دختر خونه گذاشتی رو سرت!

آوین مبهوت ماند.

- مامان!

آنا چشم غره‌ای به دخترش آیسو رفت.

- چیه هی جیغ می‌زنین!

در همان لحظه زامیاد پشت سر مادر آن‌ها ظاهر شد.

- هیع!

آنا با صدای آوین برگشت تا ببیند پشت سرش چیست و با دیدن زامیاد گفت:

- ای وای شرمنده تو رو خدا، انقدر این‌ها جیغ جیغ کردند یادم رفت شما پایین نشستید.

بعد رو کرد به دایان ادامه داد:

- دایان زامیاد آمده.

دایان زود از جایش برخاست گفت:

- خوش آمده!

آنا لبخندی زد.

- من می‌رم بیرون، شما هم زود بیاین پایین زامیاد هم خسته نکنید.

وقتی آنا رفت.

آیسو با تعجب گفت:

- مادر من تو رو از کجا می‌شناخت؟

زامیاد همانطور که روی تخت آوین می‌نشست گفت:

- هیچی قبل اینکه بیایم رامونا چندتا از خاطره‌ی مامانتون و خانوادتون تغییر داد.

آیسو ناراضی پرسید:

- مثلاً چیا؟

- نگران نباش خاطرات خوب سرجاشه، فقط خاطرات بد رو یکم جا به جا کردیم؛ مثلاً همین گمشدتون، قبلاً آوین تو بچه‌گیش گم شده بود، ما امیدیم این خاطره گمشدن شما که تازه اتفاق افتاده بود رو به خاطره گمشدن آوین وصل کردیم، یعنی شما تو بچه‌گیتون با هم گمشده بودین.

- یعنی الان یادش نیست غیب زدنمون رو؟

- نه.

دایان با شک گفت:

- و تو رو از کجا شناخت؟

- من خودم رو با یک پسری به نام دان که قبلاً مادرتون یک بار دیدشی جا به جا کردم، مادرتون درواقع من رو دیده نه دان رو؛ بعد رامونا من رو به جای سجاد پسر عموی شما گذاشت و من خواستگار آوین شدم.

آیسو با دهان باز به سمت آوین بر گشت و هم زمان با هم گفتند:

- خواستگاری؟

دایان با هیجان به آوین گفت:

- سجاد ازت خواستگاری کرده، چرا ما خبر نداشتیم؟

آیسو گفت:

- چون ما نبودیم عقل کل!

دایان بدون حرف، به زامیاد گفت:

- پس خودتو به آوین قالب کردی دیگه؟

زامیاد لبخندی زد و سر تکان داد.

آوین می‌گوید:

- چطوری خودت رو به مامانم نشون دادی؟

- وقتی شب همه به اتاقتون پرتاپ شدیم، هممون همونجا خوابیدیم، صبح ساعت شش بیدار شدم؛ قبل این که مامانتون بیدار شه از خونتون بیرون امدم، تا ساعت شش و نیم چرخیدم این اطراف، بعد برگشتم چون می‌دونستم این ساعت مادرتون بیداره.

آیسو از جایش برخاست گفت:

- من که دلم برای صبحانه، اون هم تخم مرغ آیز شده‌ی مامان تنگ شده، بریم بخوریم.

بعد از اتاق بیرون رفت.

دایان هم چشمکی به زامیاد زد و پشت سر آیسو خارج شد.

زامیاد نگاهی به آوین که ایستاده بود، کرد و خودش رو به رو آوین ایستاد.

- هنوز بهم بله نگفتی.

آوین لبخندی زد.

- خوب... بله.

زامیاد یک قدم دیگه به آوین نزدیک شد طوری که سینه به سینه ایستاده بودند.

- من اینجا، در دنیای تو فقط یک دوست دارم می‌دونی که تنهام، اینطوری قبوله؟

آوین لبخندش را پر رنگ تر کرد.

- تو بدون دوستم بیای، قبوله.

زامیاد از جیش همان دستبند را بیرون آورد و گفت:

- این دستبند در تو دنیای من، نماد عشق و محبت، نماد ازدواج؛ کسایی که عاشقن این رو به معشوقشون هدیه می‌کنن، کمی مکث کرد و ادامه داد:

- می‌شه؟

آوین با شوق سر تکان داد و دست سفیدش را بالا گفت، زامیاد دستش را گرفت و دستبند را داخل دست آوین انداخت، دست دیگه‌اش را کنار دست آوین گذاشت، آوین دید که شکل همان دستبند البته با مهره های بزرگتر، توی دست زامیاد است.

- من این رو به تو ندادم که.

زامیاد لبخند دوباره‌ای زد:

- می‌توننی الان بهم بدی.

بعد دستبند را از دست چپش بیرون آورد و به آوین داد.

آوین این دفعه از عشق خندید، زامیاد مشتاقانه نگاهش کرد.

آوین دست چپ زامیاد را در دستانش گرفت و دستبند را داخل دستاش انداخت.

- مال من شدی.

آوین نگاهش را از دستان زامیاد کند و به چشمانش دوخت.

- توام مال من شدی.

آوین نگاهی به بالشتش انداخت و گفت:

- تو زیر سرم گذاشتی؟

- اره راستش دلم نیومد زیر سرت سفت باشه.

در همان لحظه در اتاق کمی باز شد و آیسو سرش را داخل اتاق آورد.

- خیلی متاسفم مزاحمتون می‌شم ولی بهتره زود رمانتیک بازیتون رو تموم کنین و بیاین پایین، تا مامان شک نکرده.

زامیاد و آوین لبخندی زدند و بهم نگاه کردند.

چهار سال بعد

- سیب.

- نه گلابی!

- چرا خرابش می‌کنی؟ همه‌ی مردم وقتی می‌خوان عکس بگیرن
می‌گن سیب نه گلابی!

- خوب من می‌خوام هر دومون خاص دیده شیم.

دایان با تعجب گفت:

- یعنی با گلابی گفتن، خاص میشیم؟

آیسو با افتخار سر تکان داد.

- باید از یک جایی شروع کرد.

آوین که در حال دویدن پشت سر پسرک بازیگوشش بود ایستاد و به
آنها نگاه کرد.

- به جای چرت و پرت گفتن بیاین این وروجک رو بگیرن نفسم رفت.

آیلا دست از بحث کردند برداشت و رو به پسرک آوین گفت:

- بیا اینجا ببینم خاله.

پسرک لجباز سری تکان داد و بیشتر پشت مبل خاکستری رنگ پنهان شد.

دایان با تاسف گفت:

- بلد نیستید با یک بچه چطوری رفتار کنید که، بزارید یادتون بدم.

آیسو دست به سینه شد و به دایان که با مسخره بازی آرام آرام به سمت دانیار می‌رفت نگاه کرد.

دایان نزدیک‌های دانیار ایستاد و دستانش را باز کرد.

- بیا اینجا مو قرمزی.

دانیار کمی به دایان نگاه کرد و با سرعتی بی نظیر خودش را به او رساند و در بغلش حل شد.

دایان با افتخار برگشت.

- بفرمایید خانما.

آوین چشم غره‌ای به دایان رفت و به پسرکش گفت:

- بیا اینجا امیرم، بیا بهت غذا بدم.

پسرک سری بالا انداخت و جواب منفی‌اش را به مادرش نشان داد.

آیسو نزدیک خواهرش شد و گفت:

- بچت به ادمیزاد نرفته، اخه کی از غذا فرار می‌کنه.

دایان سر دانیار را نوازش کرد.

- تو شکمویی، دلیل نمی‌شه همه باشن.

- بهتر نیست یک سر به مامان بزنی؟

دایان با شگفتی گفت:

- یعنی می‌خوای ما رو بیرون کنی، مای مهمون رو؟

آوین دست به کمر شد.

- معلوم نیست؟ زامیاد چیزی نمی‌گه دلیل همیشه همش اینجا باشید، مهمون یک روز دو روز، نه دو هفته!

آیسو ایشی گفت و شالاش را از روی مبل برداشت.

- بریم دایان اینجا کسی قدر ما رو نمی‌دونه!

دایان هم به شکل قهر دانیار را پایین گذاشت و به سمت اتاق مهمان رفت، تا چمدان خودش و آیسو را بیاورد.

وقتی از خانه خارج شدند، آوین نگاهی به دانیار کرد و باز شروع به ناز کشیدن کرد.

- بیا عشق من، بیا بهت ناهار بدم بخوری، بزرگشی مرد بشی، بیا امیرم بیا.

پسرک سه ساله باز هم با سر جواب منفی داد.

همان حال در خانه با کلید باز شد و زامیاد در میان در نمایان شد.

قیافه‌ی زامیاد یک طوری شده قیافه‌اش پر از حس‌های مختلف بود، غم، شادی و خشم.

آوین با عشق و نگرانی به سمت زامیاد رفت.

- سلام عزیزم خسته نباشی.

زامیاد به زور لبخند زد.

- سلام عزیزم ممنون، مهمون داریم.

جمله‌اش خبری بود، نه سوالی!

آوین تا خواست سوالی بپرسد، زامیاد وارد و این باعث شد آوین کسی را پشت سرش ببیند که انتظارش را نداشت.

- رامونا!

رامونا لبخندی به آوین که زیباتر از گذشته شده بود، زد.

- سلام آوین.

- یعنی جنگ می‌شه؟

زامیاد سر تکان داد.

- اره، خبر بد این که اون‌ها خیلی از ما زیادترن و خبر خوب این که اون‌ها دورگه ندارن و سربازهای معمولین.

رامونا بعد چند ساعت حرف نزدن گفت:

- من ادمم اینجا چون به زامیاد نیاز داشتم.

آوین سریع سر جایش صاف شد.

- یعنی چی؟

- زامیاد باید با من بیاد چون ما خیلی کمیم و حضور زامیاد به هممون کمک می‌کنه.

آوین با ترس به زامیاد نگاه کرد، با لکنت گفت:

- ولی... نم... نمی... شه...

با گریه ادامه داد:

- نگاه کنید رامونا... زامیاد خانواده داره... بچه داره... نمی‌شه که بیاد.

زامیاد از جایش برخاست، کنار آوین نشست و او را بغل کرد.

- عشق من هیچی نمی‌شه خوب؟

آوین سرش را روی سینه زامیاد گذاشت و با گریه گفت:

- تا کی طول می‌کشه؟

- نمی‌دونم، چون هنوز نمی‌دونیم کی جنگ رو شروع می‌کنن؛
جاسوس‌ها مونم فقط همین رو گفتن.

- چند نفرن؟

- اونم نمی‌دونیم ولی خیلی زیاده.

- کی می‌رین؟

- فردا.

آوین بیشتر در آغوش زامیاد فرو رفت.

رامونا از جایش برخاست تا آنها راحت باشند.

او به سمت اتاق مهمان رفت تا کمی استراحت کند.

آیسو خواهرش را که مانند جوجه می لرزید بغل کرد.

- عزیز من چرا الکی خودت رو اذیت می کنی زامیاد بر می گرده.

با این حرف گریه‌ی آوین بیشتر شد.

از وقتی که زامیاد رفته بود، آوین فقط گریه و دانیار ناآرامی می کرد.

دایان از اتاق دانیار بیرون آمد، آخر توانسته بود دانیار را با عروسک و ماشین‌هایش سرگرم کند.

آوین از بغل آیسو بیرون آمد.

- ممنون که دانیار رو آرام کردی.

دایان لبخندی زد و چیزی نگفت.

آوین اشک‌هایش را پاک کرد و مغموم به مبل تکیه داد، چقدر دلش برای زامیاد تنگ شده؛ او فقط دوساعت که رفته ولی به اندازه هزاران سال آوین دلش تنگ شده بود.

دایان به آیسو نگاه و بعد با سرش اشاره‌ای به آوین کرد.

آیسو سر تکان داد و گفت:

- آوین می‌خواهی بریم بیرون بگردیم؟

آوین مانند فرزندش که لج می‌کرد، سرش را بالا انداخت و با آستین‌اش بینی و اشک‌هایش را پاک کرد.

آیسو چشم غره‌ای به نیم رخش کرد.

- چرا ازت سوال می‌پرسم، برو گمشو لباس بپوش، اگر نه همین طوری می‌برمت.

ولی آوین تکانی به خودش نداد و این باعث شد آیسو بازویش را بگیرد، به اتاقش حملش کند و او را رو به روی کمد نگهر دارد.

- حاضر شو تا من برم، دانیار رو حاضرش کنم.

بعد از اتاق بیرون رفت.

آوین در کمدش را باز کرد، به لباس‌هایش چشم دوخت و با خودش گفت؛ زامیاد الان دارد چی کار می‌کند، آیا به قصر صحیح و سالم رسیده، جنگ کی تموم می‌شود، آیا رامونا جنگ را می‌برد؟

در همان حال یک مانتو و شلوار لی، ابی برداشت، پوشید موهایش را دم اسبی محکم بست، شال مشکی را روی سرش انداخت؛ جوراب ساق کوتاه مشکی را پایش کرد، کفش چرم مشکی‌اش را در دستش گرفت و عینک افتابی مشکی خوش فرم‌اش را روی صورت‌اش گذاشت.

از اتاق بیرون آمد و با خودش گفت؛ فکر و نگرانی تعطیل؛ الان باید فقط خوش بگذرونی و مطمئن باشی که زامیاد هیچیش نمی‌شه.

آوین کنار دایان ایستاد، دایان دست‌اش را دور شونه‌هایش حلقه و بغل‌اش کرد.

در آن لحظه در اتاق دانیار باز شد و دانیار با لباس‌های سر تا پا مشکی، عینک مشکی که روی صورتش گذاشته و موهای قرمز لخت‌اش که به سمت چپ صورتش‌اش ریخته بود، با آیسو بیرون آمد.

آوین دلش ضعف رفت، از آغوش دایان بیرون آمد، دست‌انش را باز کرد و نشست.

دانیار با حرکت خیلی جذابی عینک‌اش را از صورت‌اش برداشت و خودش را در آغوش مادرش انداخت.

آوین از جایش برخاست، پسرک پاهایش را دور کمر مادرش حلقه کرد، دست‌های کوچک‌اش را روی شونه‌های مادرش گذاشت؛ سرش را در گردن آوین فرو برد و چشمان مشک‌اش را بست.

آیسو دستانش را بهم کوبید و گفت:

- پیش به سوی خرید.

آن روز تا شب بیرون بودند، و خرید می‌کردند.

شام را در رستوران خوردند.

آوین نمی‌دانست که تمام هفته و ماه را با بیرون رفتن با پسرش و جمعه دور هم جمع شدن، بدون زامیاد می‌گذره، همه چشم بر هم گذاشتند و یک ماه گذشت؛ ولی آوین در آن یک ماه در درونش صدهزاران مرد و زنده شد.

در آن دوماه آوین زندگی‌اش را در دفتر خاطراتی که درست کرده بود می‌نوشت، و در آخرین صفحه از دلتنگی نوشت:

- از دلتنگی چیزی شنیده‌ای؟ مثل این است که دستت را با کاغذ بریده باشی. زخمی نمی‌زند خونی نمی‌ریزد اما عجیب می‌سوزاند.

در همان لحظه اشکی از چشمان‌اش بیرون ریخت و روی دفتر فرود آمد.

آیسو که قطره اشک خواهرش را دید به سمت او رفت، دفتر خاطراتش را گرفت و آن جمله را بلند خواند.

دایان خودش را روی آیسو انداخت و دفتر را از او گرفت.

- اخ وحشی چته!

دایان با ذوق به آوین گفت:

- راستشو بگو این جمله خفن رو از کجا آوردی؟

آوین در بین غم‌هایش از عکس العمل دایان خنده‌اش گرفت، بینی‌اش را بالا کشید گفت:

- از گوگل.

دایانن قیافه‌اش اویزان شد:

- چه بد می‌خواستم واسه دوست دخترم بفرستم، خاک تو سرت همه از دوری عشقشون شاعر و نویسنده می‌شن بعد خانم می‌ره جمله‌های قلبمه و سلیمه رو از گوگل می‌گیره!

- خوب و اسش بفرست.

- خوب نه من می‌خواستم بگم، خودم نوشتم؛ اخه وقتی دان جمله عاشقانه‌ای می‌نوشت نمی‌داشتم پخش کنه، من واسه دوست دخترم می‌فرستادم و می‌گفتم که خودم نوشتم؛ الان هم گیر داده می‌گه یک جمله عاشقانه واسم بنویس.

آیسو با تعجب گفت:

- بشر تو چقدر بلوف می‌زنی!

دایان شانه‌ای بالا انداخت.

- دست خودم نیست.

آیسو سری به عنوان تاسف تکان داد.

- بچه‌ها یک چیزی بپرسم؟

آوین که داشت خودش را در آینه نگاه می‌کرد، برگشت و به دایان نگاه کرد، آیسو هم منتظر به دایان زل زد.

- حوصلمون که سر رفته بیایم چرت و پرت بگیم.

- چطور چرت و پرتی؟

دایان نگاهی به آیسو که این را گفته بود کرد و ادامه داد:

- مثلاً می‌پرسم شما علم رو ترجیح می‌دین یا جادو؟

اوین پاسخ داد:

- من علم چون اگر علم نبود باید الان مثل غار نشین‌ها زندگی می‌کردیم، الان همه چی تکنولوژی و زندگی یکم راحت‌تر شده.

دایان هم حرف اوین را تایید کرد:

- منم علم.

ولی آیسو جواب متفاوتی داد:

- جادو.

آوین پرسید :

- چرا جادو؟

- مثل همه‌ی انسان‌های دیگه، می‌خوام کسی که دوشش دارم هیچوقت نمیره و من با جادو شاید حداقل بتونم زنده‌ش کنم ولی برای علم زنده کردن یک مرده فقط یک معجزس.

- ولی این فقط پنجاه درصده یا شایدم کمتر!

- دقیقا، ولی دایان حداقل سه درصد بهتره تا هیچی.

آوین سری تکان داد که در همان لحظه در به صدا آمد و هیچ کس از جایش برنخاست، آوین چشم غره‌ای به آن دو نفر زد و از جایش بلند شد.

پسر آوین روی کاناپه نشسته بود و داشت با ماشینش بازی می‌کرد؛ با دیدن مادرش دستی تکان داد و با صدای شیرینش خندید، باعث شد لب‌هایش تکان بخورد.

آوین متقابلا دستی برای پسرکش تکان داد و به سمت در رفت و در را باز کرد.

- وای خدای من!

آوین با دیدن زامیاد خشکش زد و بعد چند ثانیه با گریه خودش را در آغوشش پرت کرد.

زامیاد از شدت پرت شدن آوین کمی از درد منقبض شد ولی نگذاشت همسر نگرانش، متوجه شود.

زامیاد همانطور که او را در آغوشش داشت، داخل شد و با پایش در را بست.

بیشتر آوین را بغل گرفت.

- عشق من اشکات خشک نشد؟

آوین با صدایش از فکر و خیال این که اگر نمی‌آمد چی می‌شد؟ خارج شد و آرام از آغوش زامیاد بیرون آمد.

و با دستانش اشک‌هایش را پاک کرد که با دیدن دست زامیاد که بانندی دور بازویش تا مچش پیچیده شده بود مبهوت ماند، با بیچارگی زمزمه کرد:

- زامیاد دستت.

زامیاد نگاهی به دستش کرد، دست راستش را بالا آورد و اشک‌های آوین را پاک کرد و دوباره بغلش کرد.

زامیاد چونه‌اش را روی سر آوین گذاشت و گفت:

- نگران نباش فقط یکم خراش برداشته.

ولی آوین می‌دانست که به آن سادگی‌هایی که زامیاد می‌گفت نبود.

دانیار که از صدای گریه مادرش ترسیده بود با آن پاهای تپلش به سمت آن‌ها دوید و با دیدن پدرش آن هم بعد یک ماه فریاد شادی داد، محکم پای زامیاد را بغل کرد.

- بابا.

زامیاد با محبت دستش را روی سر پسرکش گذاست و گفت:

- جان بابا، امیرم.

آیسو و دایان با فریاد امیر از اتاق خارج شدند و با دیدن زامیاد آن‌ها هم فریاد شادی سر دادند.

- به شوهر خواهر چطوری؟ یک ماه از خواهرم دور موندی چقدر سرحال و جون شدی ماشالله.

آوین از آغوش زامیاد بیرون آمد و با خنده اشک‌هایش را پاک کرد، چشم غره‌ای به آیسو رفت.

دایان دستش را پشت زامیاد گذاشت و او را تا جای کانایه همراهی کرد.

وقتی همه نشستند، آوین که در بغلش بود گفت:

- چرا انقدر طول کشید، اصلا چیشد؟

زامیاد لبخندی زد.

- همانطور که قبل رفتن گفتم، ما نمی‌دونستیم کی جنگ می‌شه واسه همین رفتیم و نیرو جمع کردیم.

درد دست زامیاد، باعث شد یکم مکث کند و ادامه دهد:

- تمرین می‌کردیم، نیرو جمع می‌کردیم که وقت جنگ شد؛ رامونا و ژینوس یک جا رو انتخاب کردند، روز، ساعت رو انتخاب کردند تا وقتش شد بکنگیم.

- چه جالبه جنگ‌های شماها!

زامیاد لبخندی به آیسو زد و ادامه داد:

- وقتی جنگ شد، چندتا سرباز خیانت کار دور رامونا رو گرفتند، ژینوس امد و با هم جنگیدند؛ البته که اون سربازها هم کمک می‌کردند، وقتی داشتم با اون سربازا می‌جنگیدم بازوم یکم زخم شد، وقتی سربازها رو کشتم، شمشیر رو از پشت محکم تو کمر ژینوس کردم و اون کشته شد.

آوین با نگرانی به زامیاد نگاه می‌کرد،

آیسو با شیطننت که می‌خواست فضا را تغییر بدهد گفت:

- ای نامرد از پشت خنجر زدی؟

زامیاد خندید.

- وقتیم ژینوس مرد، سربازها یکم جنگیدند، ولی وقتی دیدند نمی‌تونن ما رو شکست بدن تسلیم شدند، و ما هم سرزمین نیروهای خیانت کار رو بستیم و به همه اون‌ها حق زندگی دادیم تا جبران کنند؛ کسانی که قبول نکردند رو به زندان انداختیم.

- چه احمقایی!

دایان حرف آیسو را تایید کرد.

- دقیقا!

زامیاد وقتی دید کسی دیگر چیزی نگفت، ادامه داد:

- همه بچه‌ها رو یا به پدر و مادرشون که قبول کردند زندگی سالمی داشته باشند می‌دادیم، بعد اون‌هایی که پدر و مادرشون تو زندان بودن رو بردیم قصر یا به خانواده‌هایی که بچه نداشتن دادیم.

دایان گفت:

- پس همه چی به خیر و خوشی گذشت؟

- یک جورایی اره ولی پسر و دختر ژینوس فرار کردند و گردنبنند
چهار عنصر رو با خودش بردند، البته قبلش نامه‌ای به دستم رسید که
نوشته بود «برمی‌گردم و انتقام می‌گیرم.»»

آوین با ترس گفت:

- یعنی پیدامون می‌کنن؟

زامیاد سری تکان داد.

- نمی‌دونم، ولی رابا گفت که ما باید تغییر مکان بدیم تا اون‌ها اگر
اینجا رو پیدا کردن ما اینجا نباشیم.

- کجا باید بریم؟

- نمی‌دونم!

آیسو متفکر پرسید:

- اون خونه‌ای تو انگلیس بودیم رو مامان فروخت؟

دایان جواب آیسو را داد:

- نه اجاره داده.

آیلا بشکنی زد.

- خوب می‌ریم انگلیس، لندن.

زامیاد تایید کرد:

- اره انگلیس خوبه دوست منم تازگی به لندن مهاجرت کرده.

اوین با شک گفت:

- شما هم میانین؟

دایان با افتخار گفت:

- پس چی...-

و آیسو حرف دایان را ادامه داد:

- باید تا آخر عمرت ما رو تحمل کنی.

- پس می‌ریم انگلیس.

ایسو هورایی کشید.

آوین زمزمه کرد.

- می‌ریم انگلیس؛ لندن منتظر ما باش.

سه ماه بعد.

- فکر نمی‌کردم مامانم بیداد.

زامیاد لبخندی زد و موهای آوین رو نوازش کرد.

- من انتظار داشتم، عزیزم می‌دونی که اون مادره و یک مادر از بچه هاش نمی‌گذره.

آوین هومی گفت و سرش را روی سینه‌ی زامیاد گذاشت و چشمان دریای‌اش را به سیاهی شب او دوخت.

زامیاد شعری را زیر لب زمزمه کرد:

- چشمانت با من گفتند

که فردا

روز دیگری‌ست

آنک چشمانی که خمیرمایه‌ی مهر است

وینک مهر تو:

نبرد افزاری

تا با تقدیر خویش پنجه در پنجه کنم

میان آفتاب‌های همیشه

زیبایی تو

لنگری ست

نگاهت و چشمانت با من گفتند

که فردا

روز دیگری ست

(احمد شاملو)

در همان لحظه در خانه به صدا در آمد.

آوین نیم خیز شد و به ساعت نگاه کرد.

- ساعت دو و نیم شبه کیه این وقت شب!

زامیاد از روی تخت بلند شد تا در را باز کند.

آوین هم پشت سرش راه افتاد.

زامیاد از توی چشمی نگاهی به بیرون کرد و با تعجب گفت:

- آیسو؟

بعد در را باز کرد.

آیسو ترسیده خودش را داخل خانه انداخت و در را بست.

آوین مهبوت به صورت ترسیده خواهرش نگاه کرد، گفت:

- آیسو چی شده؟

و خواهرش تنها گفت:

- اون آمده...

ادامه دارد...

پایان این جلد.

هشت بهمن، هزار و سیصد و نود و نه

ساعت: ۱۴:۱۷

سخن نویسنده:

- سلام دوستان عزیز، ممنون که تا آخر رمان همراهم بودید مخصوصاً دوست عزیزم فاطمه جان که تا آخر این داستان، که رمان اولی من هست با من همراه بود.

همانطور که دیدین رمان ادامه دارد، یعنی این که حالا حالا در خدمتتون هستم.

راستش این رمان یک مجموعه‌اس و اسم این مجموعه حوالی دنیای
چهار عنصر هست.

این جلد یک جورایی مقدمه بود و فقط به خاطر این‌که با دنیای چهار
عنصر آشنا بشید نوشته شد، همه‌ی نکاتی که تو رمان گفتم رو خوب
باید توجه کرده باشید چون تو جلد دوم رمان اون نکات میاد.

جلد دوم واسه من خیلی خاصه چون شخصیت‌هایی که دوششون دارم
دوباره خودشون رو مورد توجه می‌ذارن، پس مطمئنم از جلد دوم
خوشتون بیاد.

پس همراهم باشید.

بزودی رمان‌های من:

دفتر خاطرات به جا مانده‌ی لیا

هیولایی از جنس انسان

نگهبانی در یک قاب نقاشی

و جلد دوم کتابی با جلد قرمز (آیما)

در آخر همتون به ایزد پاک می‌سپارم □

باشد که روزی تمام کهکشان در صلح ابدی فرو برود.